در چنین جائی که دیوان عاجز اند / خود بگو مردم چسان انجا رسند

فرض کردم کر تو ره انجا بری / کی بسیار و بهره ات ماده پری

بهره بگرفتن ازو باشد محال / به که بازائی کنون زین قیل و قال

گفت بهر کار خیرم در بلا / مشکل ما را کند آسان خدا

بایدم یک دیو در همراهیم / تا نگردد از غلط کمراهیم

شاه مدشش دید چون از صدر زاید / همرهش دیوان خود ناچار داد

گفت چون باز آید از نزدش دوان / نزد من از احتیاطش انزمان

بر هوا رفتند دیوان همچو دود / تا بحدّ خود رساندندش بزود

گشته از دیوان مرخص بیشتر / شد روانه حاتم فرخ سیر

کرد طی زانجایی چون فرسنگ چند / اندرش اندر نظر کوهی بلند

دیده ادم را بزیر دامان به پیش / میگزیدند از تعجب دست خویش

ی بهار دیو انجا کرد گشت / ادمی زاده چسان انجا گذشت

پس بپرسیدند زو کاهی به لقا / اندرینجا خود که آورده ترا

گفت با ایشان رسانده حقم / بنگر اینجا زشهر سوریم

رو بپرسیدند پس بار دگر / دختر عارس فرستادت مگر

حاتم اندر بگفت انکه جیان — گر بگویم راست بکشندم بجان

در غلط گویم نباشد جوهر — گر غلط گویان بگی باشم مگر

پس همان بهتر که بنشینم خموش — هر چه گویندم کنم زایشان بگوش

هر همه گفتند یکدیگر چنین — امده تا باشد ز مهر مهره این

اتشی افروخته اندر زمان — هر همه انداختند اورا کشان

مهره را افکنده حاتم در دهن — هر نفس میداشت ذکر ذو المنن

بر سر اواز تظلم تا سه روز — ان بریزاد ان بد نداتش فروز

روز چارم حاتم فرخ سیر — امده زان اتش سوزان بدر

هر کرا فضل خدا یاور بود — ز اتش سوزان چه غم بر سر بود

باز چون حاتم بر ایشان رسید — امد ایشان را تعجب زان بدید

سیمای خود تو هم مانند او — تو همانی یاد کر با ری بگو

گفت در پاسخ چنین خنده زنان — این چه گفتارست ای نابخردان

هر کرا سوزد در اتش هیکلش — زنده کی یابند بار دیگرش

سوختندم گرچه در اتش شما — لیک زان هر گز نیامد مرا

زان سخن هر یک بسی حیران شدند — از دل و جان بار خصم جان شدند

کرده ام

کرده هیزم جمع انبها بیشمار — سوختند او را بدینها تا سه بار

بار چارم باز چون زنده رسید — از وجودش شد تعجبشان پدید

چند روز او را بزندان داشتند — پس ببحر قلزمش بفکنداشتند

گه فرو رفتی و گه بالا شدی — همچو مرغابی بدان دریا شدی

چون دلش از غوطه خوردن گشت تنگ — در شکم ناگه فرو بردش نهنگ

هست پس قادر به هر جا ذات اله — آنکه می بخشد به بحر و بر پناه

چونکه شد حاتم فرو اندر شکم — حمله‌ها میکرد بر جا دمبدم

گشت چون عاجز نهنگ از دست این — از شکم انداخت او را بر زمین

حاتم از بس خستگی بیتاب بود — همچو بخت خصم خود یکدم غنود

نزد بهرامیان باز شد زانجا روان — حیرتی دیگر ازو افزودشان

هر همه گفتند کین آدم بلاست — مرگ این را خود نمیدانم کجاست

نه ز آبش بیم و نه ز آتش بدو — آب و آتش هردو یکسان شد برو

پرورش گر کنون از آب و نان — شاه من دردم کشد ما را بجان

از بزرگان یکی گفت این چنان — داده باید آب و نانش این زمان

شه کجا میباشد و ما خود کجا — کی خبر از حال ما باشد ورا

آب و نان دادند او را آن زمان   پرورشش بس ساختند آنها بجان

چون بدیشان یکدو ماه آمد بسر   گشت افزون تر محبت یکدگر

گفت روزی بهر کار خود مرا   رخصتم سازید ای یاران شما

جمله گفتندش که از بهر چه کار   میروی زینجا نوای فرح شعار

گفت زینجا بهر شاه مهره بین   جانب ماه پری خواهم شدن

گر شما در پیش او ما را برید   لطف بی اندازه بر من میکنید

باز گفتندش مگو دیگر خیال   شد مگر جان مر ترا ای جان گران

ما همه چون خود ترا آنجا بریم   بسته در دست اجل چون لب بریم

همچنین گر هست جدت بیشتر   عرض حال تو نویسیم سر بسر

هرچه شاه ما نویسد در جواب   آنچنان سازیم عمل آنکه شتاب

عرض حال خود نوشته آن زمان   پیش شاه خود فرستادند بتان

آن عریضه خواند چون ماه پری   خواند او را در حضور از دلبری

جمله با حاتم شدند آنکه روان   سوی شاه خود ز بحر قهرمان

بود از خاصان شه گلشن پری   دخترش را نام هدروش پری

ذکر آدم چون نبرد شه شنید   غایبانه عشق او گشتش پدید

خوابد

خواست از والد اجازت آن زمان　　از پی گلگشت و سیر بوستان

برگرفته بیشتر خیل خدم　　شد روان بنخیل تر زانجا بهم

چون بنزد آن پریزادان رسید　　شکل آدم رشک ماه و مهر دید

واله روی خوش او شد بجان　　وقت شب آمد بر آنها دوان

هر یکی را یافت چون بیخود ز خواب　　با پلنگ زر ربود او هم شتاب

کرد حاتم را بباغ اندر نهان　　بر رخش نظاره کردی هر زمان

چونکه شد بیدار حاتم منکرید　　خویش را در باغ یا بیگانه دید

گفت کاوردی چرا اینجا مرا　　در توقف داشتنی کارم چرا

گفت کار تو چه باشد باز گو　　تا شوم آگاه من از کار تو

گفت در پیش شهنشاه شما　　بهر شاه مهره رفتن بد مرا

گفت من آنجا رسانم مر ترا　　منحط از خوف و از اندیشه ها

لیک قول من شنو ای نیک فال　　شاه مهره رست بگرفتن محال

طالعت ای یار اگر سازد مدد　　شاه مهره در کفت شاید رسد

لیک چندی گر در آمیزی بمن　　یابی از من زود کام خویشتن

چونکه حاتم قول او زینسان شنید　　تنگ در آغوش از شوقش کشید

برگرفته در بر آن آرام جان   بود روزی چند با او شادمان

چون ندیدندش پری‌زادان بگاه   هر همه لرزان شدند از بیم شاه

در تفحص جمله گشتندی نهان   چند ماهی چون سر آمد همچنان

آمده شاه پری اندر غضب   خیل پریان را فرستاد از عقب

تا خبر در پیش او آرند راست   کادمی‌زاده چه شد باری کجاست

از برش گشته پری‌زادان روان   میشدندی هر طرف جلوه‌کنان

با پری‌زادان که بهر آدمی   در تفحص می نگردند کمی

ناگهان گردیده با انها دچار   مطلع گشتند از آغاز کار

پس به نزد شاه رفته زودتر   یکبیک دادند زان معنی خبر

کرد رخصت بازشان از نزد خویش   بسته تا آرند انها را به پیش

از پری‌زادان سابق ناگهان   دید آدم را یکی در بوستان

برگرفته در برش روشن پری   شاد و خندان با هزاران دلبری

از جلادت بانگ زد بر روی دلیر   کای فرومایه شدی از زیست سیر

گر همیخواهی حیات خویشتن   آدمی را زود بسپاری بمن

چون پری بشنید گفتار درشت   خو بتر او را بسنک دست گشت

الشکرکیان

ان پری کریان بنزد شهریار — بر زمین زد تاج خود مظلوم وار

قصهٔ روشن پری شد رو شنیش — از غضب افروخت چون شعله تنش

کرد تعین بر پریزادان بران — بسته تا ارند با دو اسپکان

هر همه رفته بسوی خانه اش — گرد بگرفتند جای والدش

شد چو آگه زین الگن پری — آمده تازان بر روشن پری

دید با آدم نشسته شادمان — زد طپانچه ها ز خشمش بر دهان

پس چنین گفتش که ای خانه خراب — کردیم چون مرغ بیدانه کباب

این چه آتش ناگهان افروختی — کز تب آن شعله سانم سوختی

برگرفته آدمی را در زمان — سوی شه آمد همه با اسپکان

بیشتر نالید و استغفار خواست — زان خطاها عذرها بسیار خواست

شاه از لطفش بگفت ای نیکخو — عفو کردم جمله تقصیرات تو

آدمی را آن زمان سر خوانده پیش — داد جا از لطف پیش تخت خویش

پس بپرسیدش که از بهر چه کار — آمدی اینجا تو ای فرخ شعار

گفت حاتم از پی دیدار شاه — برکشیدم این محن بر خود براه

گفت در ملکت حکیم فیلسوف — هست کس دانای کار و ذی وقوف

گفت در ملک شهنشاه زمان — هست کس دانا حکیم و کاردان

گفت انسان بیشتر دارد خبر — منصف باشد بهر علم و هنر

گفت بیاید حکیم اینجا چرا — من شوم آگاه هم زین ماجرا

گفت فرزندم که نور چشم ماست — از وفور درد چشم اندر بلاست

دیده اش از عارضه شد بی بصر — مهر و ماه او را نمی آید نظر

گفت زو حاتم که ای شاه زمن — او اگر یابد اگر شفا ید از دست من

پس چه انعامم کنی ای شه عطا — گفت آن چیزی که تو خواهی ز ما

بعد آنکه عهد موکد خوبتر — تا ز همان بگذرد روز دگر

صبح حاتم نزد شهزاده شتافت — پرده در چشمش چو ماه از ابر یافت

مهره را سائیده آنگه از لعاب — بعد بر چشم و خورانیدش شتاب

آبله هائی که اندر چشم بود — در سه روز آن جمله بهتر شد بزود

چشمها فی الفور شهزاده گشاد — شه ز دیدارش بسی گردید شاد

گشته بودش لیک کم نور بصر — چهره کمتر آمدی اندر نظر

شاه از حاتم بگفت آنکه حیان — رنج چشمش رفع گشته این زمان

لیک نه بیند بصارت بایدش — در نظر تا چهره ها بنمایدش

گفت در ظلمات

گفت در ظلمات نخلی بس عظیم — نور ریزه نام او خواند حکیم

چند قطره زان درخت آید اگر — بیشتر افزایدش نور بصر

شه پریزادان خود را پیش خواند — پس سخن از نخل نور ریزه راند

هر کرا آن گفتگو آمد بگوش — ماند در پاسخ زبس حیرت خموش

آنزمان روشن پری استاده پیش — از ادب بگذاشت بر سر دست خویش

گفت بخشد شاه اگر تقصیر ما — نیز بسپار و بمن این شخص را

گرچه در راه است از دیو آن خطر — جست از جرات فرو بندم کمر

جانفشانی نمایم بیشمار — کوششم از جان و دل خود وقت کار

شاه فرمودش که تقصیرات تو — عفو کردم سر بسر بی گفتگو

اختیار او می نبود بما — چون به چشم این جوان را مر ترا

گفت حاتم تا نخواهد خاطرم — من بجان و دل به پیشش حاضرم

این سخن بشنید چون روشن پری — شد روان با صد امید و دلبری

برد پس همراه خود ده صد هزار — از پریزادان جنگی نامدار

چون بظلمات اندر افتادش گذر — دید آنجا جایگاهی تیره تر

میچکید از نخل هر دم قطره ها — کرد پر از رشحهٔ آن شیشه را

شد از آنجا پس بعد عشرت روان ‌ ‌ ‌ بگذرد زانکه تیری از کمان

ناگهان دیوان که با پیش داشتند ‌ ‌ ‌ بهر جنگ شان قدم برداشتند

از پی ایمان شدند از جاودان ‌ ‌ ‌ لیک از ایمان نشد پیدا نشان

ریخت حاتم پس آنکه آب را ‌ ‌ ‌ کرد با مهره به چشم او طلا

گشت روشن چشم او مانند ماه ‌ ‌ ‌ شد فزون ز اندازه اش نور نگاه

پس شکر کرد دیده خویش شهریار ‌ ‌ ‌ لعل و گوهر کرد بر حاتم نثار

گفت گنج زر همی باید مرا ‌ ‌ ‌ عهد خود را کن درین ساعت وفا

باش بر قول خود اینک استوار ‌ ‌ ‌ شاه مهره را بدست من سپار

این سخن را شاه چون بشنید زو ‌ ‌ ‌ در گریبان برد فرق خود فرو

لاجرم بسپرد و گفت ای خوش سیر ‌ ‌ ‌ خواست از تو دخترم چار من بکر

چون تو این مهره بدستش بسپری ‌ ‌ ‌ در زمان آرد به پیش او پری

حاتم فرخنده خوش شیرین زبان ‌ ‌ ‌ کرد عرض آنکه با شاه الجنان

تا نیاید کار عاشق انصرام ‌ ‌ ‌ مهره اندر دست او باشد مدام

بعد از آن تو خود بداری اختیار ‌ ‌ ‌ مهره را طلبیده پیش خویش دار

بود تا یک ماه با روشن پری ‌ ‌ ‌ شاد دل در صحبتش زان دلبری

بعد از آن

بعد ازان رخصت شده با انتقال — آمد اندر بزم عیش فر و فال

شاه دلداری نمودش بیشتر — جای دادش بر سر کرسی زر

کرد شکر حق زحد افزون ادا — زانکه آمد زنده او زان بلا

بعد ازان در شهر سوری راه برد — شاه مهره در کف دختر سپرد

بست بر بازو چو مهره آن نگار — گنج پنهان شد بچشمش آشکار

گفت با حاتم که اینک از توام — هرچه خواهی کن که از دل راضیم

حاتم والا همم فرخنده کار — آن جوان را داد آن زیبا نگار

بعد روزی چند شد مهره نهان — گریه ها میکرد دختر بهر آن

داد تسکین حاتم او را بیشتر — تو نداری احتیاج از گنج زر

از روی دیدن آن داشتی — دیدی و هم بهره زان بر داشتی

گریه کردن زیان از بهر چیست — گر بدست آید توان باری گریست

چون تسلی یافت دختر زین سخن — خود روان شد بهر کار خویشتن

هر طرف میگشت حاتم زاضطرار — تاکه بر دریا برافتادش گذار

کاخ عالی دید از سنگ رخام — بر دران بر نوشته این کلام

نیکوئی کن بر لب دریا فشان — تا خدا بخشد ترا صد چندان

چون درون کاخ حاتم در رسید   پیر صدساله در آن بنشسته دید

دیده این را خاست از جا شادمان   برگرفت اندر کنارش در زمان

حاتم از وی گفت ای فرخنده فن   از چه تو بر در نوشتی این سخن

پیر در پاسخ گشاد از وی زبان   گفت رهزن بوده ام من ای جوان

می‌ستاندم مال مردم از ستم   غافل از احوال و کار خود بُدم

لیک می بردم دو نان در وقت شام   پس بدریا می برافکندم مدام

داشتم روزی ز بس ضعف بدن   ناگهان جانم برون آمد ز تن

دست من مردی گرفته در ربود   در میان نار ما را ره نمود

خواست در نارم فکند از دو کشان   دست بگرفتند ناگه دو جوان

کس بنار اندر نخواهم داشتن   خواهم اندر جنتش بگذاشتن

پس کشان بردند در جنت مرا   دیده گفت آنکه بزرگی سوی ما

عمر این باقیست صد سال دگر   در رسانیدش بدنیا زودتر

هست خود شخصی دگر همنام این   آوریدا اورا کشان اینجا چنین

در دمیدند آن زمان در جسم ما   روح را زانسان که در تن داشت جا

پس بگفتندم چنین هر دو جوان   من همان هستم یقین دان هر دو نان

این سخن

این سخن چون آمدم زانها بگوش | آمده رای من از غفلت بهوش
باز بردم نان بآئین مدام | سوی دریا شادمان هنگام شام
موجه دریا بسویم بی گزند | صد درم بر روی ساحل بر فکند
برگرفته آن درمها شادمان | آمدم زانجا سوی خانه دوان
داشتم اندیشها در دل بسی | شاید این افتاده باشد از کسی
بانگ میدادم بشهر و کوچها | هیچکس طالب نشد آن نقد را
روز دیگر بر لب دریا شدم | بار از دریا برآمد صد درم
داشتم آنهم امانت نزد خویش | بر طریق سابق و دستور پیش
بود چشم من شبی بربست خواب | بانگ زد ناگه بمن شخصی شتاب
این درمها آن دو نان ست ای جوان | کش بآب اندر فکندی جاودان
حق براحوال تو فرموده کرم | میفرستد از برایت صد درم
این درمها صرف کن بر بیکسان | تا بماند نام تو اندر جهان
سر فرو بر داشتم من چون زخواب | شکر الطاف خدا کردم شتاب
این سخن بر در نوشتم یادگار | تا که یابد شهره اندر روزگار
حاتم عالی همم فرخنده هوش | داستان پیر یکایک کرد گوش

بعد ازان رخصت شده از پیر مرد — عزم سوی شهر شاه اباد کرد

بعد روزی چند در دشتی رسید — هر طرف انجا نگاهی کرد دید

بهر جنگ آورده سر باهم دو مار — یکدگر پیچیده همچون کوهسار

بانگ زد حاتم بر انها انچنان — کاو فتاده لرزه بر اندام شان

زان یکی گردیده از دیگر جدا — کرد سر را جانب صحرا رها

مار دیگر بود از بس ناتوان — ماند از سستی در انجا دم زنان

چون زمانی اندر انجا دم گرفت — اتفاقاً صورت ادم گرفت

دید چون حاتم چنان احوال او — ماند در حیرت ازان اشکال او

مار گفت انکه بدو کای نیکبخت — این بهر هش من نباشد کار سخت

مار قوم جن هستیم ای جوان — وان علامم داشت اینک قصد جان

بر سر وقتم گذر شد چون ترا — در امان ماندم ز دست ان بلا

انکه از عجز و او ان در زمان — برد سوی خانه خویشش کشان

پیش او بگذاشت خوانهای طعام — هم کباب و هم شراب و نقل و جام

ماند شب حاتم در انجا شادمان — صبح نزد حسن بانو شد روان

گفتگوهای عجیب پیر مرد — یکبیک در پیش او اظهار کرد

حسن بانو

حسن بانو سر بسر چون کرد گوش — کرد صد تحسین بر آن فرخنده هوش

پس سوال سیومین پرسید زو — تا کند آگاه زان هم مو بمو

گفت میکو بد بکسی تو بد مکن — ور کنی یابی سزا بر خویشتن

این خبر را رست او را ز برش — کو چه بد کرد و چه آمد بر سرش

حاتم از وی گشته رخصت در زمان — سوی شهزاده چو باد آمد دوان

یک بیک زان ماجرا آگاه کرد — صبح روی خویش سوی راه کرد

سوال سیوم رفتن حاتم در صحرای حمیر برای تحقیق مثل بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی و ملاقات با حمیر و آگاه شدن از حقیقت حال و بمراد رسانیدن عاشق را بوصل الکن پری و دختر جادو را با جوان عاشق سپردن و حقیقت حال پیش حسن بانو گفتن و آفرین کردن بانو بر همت و جرات حاتم

پس ز شهر غیرت باغ جنان — تافت حاتم جانب صحرا عنان

دشت دشت و باغ باغ و کوه کوه — طی همیکرد و نمی آمد ستوه

چون توکل بر خدایش بود راست — راه نادانسته می پیمود راست

دمبدم رفتی دوان مانند باد — تا گذارش جانب کوهی فتاد

از درونش ناله آمد بگوش — کز شنیدن از نهادش رفت هوش

چون بخویش آمد بکوه شناخت — صفهٔ چون عارض دلدار یافت

دید قصری دلکش از سنگ رخام — از صفای یافت چون ماه تمام

صورت دیوار از صور نگاری — رنگریز چهرهٔ حور و پری

دید زیبا نوجوانی گلعذار — باغ حسنش در بهار نوبهار

میسرود این نغمه گریان های های — تاب هجران نیست پیش من بپای

چون در آمد نالهٔ زارش بگوش — از درون او برون آمد خروش

از ترحم گشت زو گرم مقال — باز گو حال خود ای شوریده حال

مرد اندر پاسخ او دم نزد — دیده را تا ساعتی بر هم نزد

باز دیگر بانگ زد حاتم برو — کز چه حال خود نمیگوئی بگو

گفت حال خود چه گویم ای جوان — به که بر تابی ازین خواهش عنان

زانکه پرسیدند حال من بسی — مرهمی ننهاد بر زخمم کسی

به کز استفسار حالم بگذری — بهر کار خود کنی پویه گری

از ترحم حاتم فرخنده فال — گشت در پاسخ ازو گرم مقال

مدتی بگذشت بر من ای جوان — بهر کار خیر هر سو یم دوان

جان بکف بیدلان در باختم — در پی کوه و بیابان تاختم

واقف

واقف از حال خود از خویش کنم — تا بقدر سعی خود کوشش کنم

گفت برنا بوده ام من کاروان — از سفر سوی وطن گشتم روان

داشتم خیل خدم همراه خویش — مال و نعمت بودم از اندازه بیش

اندرین صحرا بر افکندم چو رخت — آمدم تنها بپای این درخت

دیدم اینجا نازنینی خوب چهر — جبهه اش از روشنی تابان چو مهر

شد دلم آشفته روی خوبش — پای دل بر بست جعد دلکشش

چون نگاهم گشت با چشمش دوچار — بر زمین بیخود فتادم سایه وار

بر سر بالین من آمد شتاب — از قرابه بر دو چشمم زد گلاب

پس سرم از روی لطف و دلبری — داشته بر زانو خویش آن پری

هر دم از لطف نمایانم نواخت — تا که در بند لطف تازه ساخت

همرهان نا یافته از من نشان — جمله رفتند از سرم دامن فشان

الغرض با آن نگار نوش لب — صرف شد یکماه با عیش و طرب

خاطرش در صحبتم رغبت گرفت — همچو من با او ز من الفت گرفت

گفتمش روزی که ای جانان من — مونس من غمخوار من جان من

زالتفاتم گر رضا بخشی کنون — با تو در شهر اندرون گردم سکون

گفت آهوی دل من رام تست — هر نفس محو رضا و کام تست

گرد حال خویشتن آنکه بیان — نام من الکن پری هست ای جوان

میروم در کوه القا زود تر — تا اجازت گیرم از ام و پدر

روز هفتم پیش ایم ای جوان — به که داری اندرین مسکن قران

گر روی زینجا برون جای دگر — خود نه بینی خود بیشمای اثر

هفت روزش را بر شد هفت سال — روی خود ننمود لیک آن به جمال

روی آنم نه که رو سویش کشم — رای این هم نه که تلخ غم چشم

در فراقش ناله دارم زار زار — رفت کار از دست و دست من ز کار

حاتم از دلدارش گفت ای جوان — زود تر برخیز و با من شو روان

گز سر همت قدم در ره نهیم — تا بسوی کوه القا بگذریم

گفت نایم برون جای دگر — آن پری شاید کند اینجا گذر

باز گردد چون نه بیند ز اضطرار — پس نیایم یار و هم نه جای یار

دیدنی گر هست بینم روی یار — ورنه اینجا جان دهم در انتظار

این سخن گفتی ز جان دردناک — دین ز رخسارش نمودی اشک پاک

گفت رو حاتم بلطف و دلبری — میروم تا بینت ارم آن پری

بجمع

جمع فرما خاطر غمناک خویش   باز از سر جوشش و بیباک خویش

رفتن حاتم برای آوردن الگس پری

این بگفت و ساخت عزم شتیر   بعد ماهی شد سوی کوه دگر

پس فرو بشتافت بر بالای آن   دید رنگین صفّه همچون بوستان

چون ز رنج راه از پس مانده بود   ساعتی انجا باسایش غنود

ناگهان انجا پریزادان چند   وقت شب در مسکن خویش امدند

فرش گستردند خوانهای خواستند   پس ز بهر رقص کردن خاستند

هر همه گشتند سرگرم سماع   کرد چون ان نغمه حاتم استماع

دیدهای خویش از هم کرد باز   چند پریان دید بر گرد و فراز

جمله گفتندش که نام تو چیست   از چه اینجا امدی کام تو چیست

گفت با آوارهٔ دل دادهٔ   کرده رفت الگس پری خود وعدهٔ

تا نیایم باشی اینجا انتظار   در روی آرد پشیمانیت بار

من چو دیدم حال آن اشفته کار   گریه ام آمد بر وی بی اختیار

میروم در کوه القا این زمان   تا بگویم با پری حال جوان

این سخن انها چو زو کردند گوش   پاسخش دادند کای اشفته هوش

زین سخن دیگر مکن لب آشنا ورنه هرگز زنده نگذارم ترا

گفت من زین عزم هرگز نگذرم هرچه آید گو بیاید بر سرم

پس بگفتندش که ای فرخ لقا گر بمانی چند روزی پیش ما

کوه القا را نمائیمت شتاب تا شوی در مطلب خود کامیاب

حاتم از آنها چو این مژده شنید زان نسیم غنچهٔ دل بشکفید

تنگ در برشان گرفت اندر کنار شوق دل گردیدش از یک صد هزار

طبع شان از صحبت او گشت شاد چند شب داد نشاط و عیش داد

گفت وعده را کنید اینک وفا زود بنمائید کوه القا مرا

آن زمان پریان نشاندندش بدوش در هوا گشتند طیران چون سروش

بر هوا بودند طیران هفت روز شب بدشتی آمدند از ساز و سوز

صبح گفتندش که ای فرخ سیر حد ما نبود ازینجا پیشتر

تو براه راست رو ای هوشمند تا به پیش آید ترا کوه بلند

پیش بگذاری چو آنجا نیز پا پیش باید دو راه مر ترا

گر بدست راست زانجا ره بری زود تر در کوه القا بگذری

این بگفتند و همه از پیش او در دیار خویشتن کردند رو

حاتم

حاتم از جرأت روان شد بیشتر   تا که افتادش بدو راه گذر

شب بذکر ایزد جان آفرین   مشتغل گردید آن فرخنده دین

ناگهان آواز فریاد و خروش   اندر آن نوبت رسید او را بگوش

این سخن در خاطرش آنگه گذشت   کین صدا می آید ای حاتم ز دشت

اندرین صحرا همی نالد چنین   زار زار از دست غم شخصی حزین

گر نشنیدی تو فریاد ورا   پس جواب آن چه گویی با خدا

زودتر برخاست وز انجا شد روان   دید مردی خوبرو گریه کنان

بانگ زد بر وی که ای مرد خدا   اندرین صحرا همی نالی چرا

چونکه او بگشاد بر حاتم نظر   کرد گریه از تأسف بیشتر

از ترحم گفت بازش ای جوان   حالت خود کن بمن یکیک عیان

کز کف جور که دیدی این بلا   تا بدینسان می برآری ناله ها

گفت مرد لشکری ام ای جوان   مانده در صحرا جدا از همرهان

ناگهان افتاد در شهری گذر   نازنینانش همه رشک قمر

گفتم این شهر شهنشاهی کراست   هم گدای کس درین فرمان رواست

پاسخم دادند ای نیکوشعار   هست جادوی سخن شهریار

چون شنیدم این سخن از مردمان ‌‌ زودتر بگریختم از بیم جان

چند فرسخ چونکه طی شد بیشتر ‌‌ بوستانی تازه آمد در نظر

در نظر آمد چو باغی آن چنان ‌‌ خاطرم بهر تماشا شد کشان

بسته در نخلی عنان اسپ را ‌‌ پا درون بوستان کردم رها

ساده رویان پری وش گلعذار ‌‌ از درون باغ گشتند آشکار

در دل خود آن زمان هر دم گمان ‌‌ نیست هرگز سیرت دانادلان

دست اندر ستر نامحرم زدن ‌‌ بیحجابانه که با هم زدن

بازگشتم از حذر آنگه ز باغ ‌‌ با دل مانند لاله داغ داغ

گلرخان رفته بر خاتون دوان ‌‌ حال من گفتند یک یک در زمان

از درون فی الفور او بیرون رسید ‌‌ سویم از عشوه نگاهی کرد دید

من چو دیدم روی آن آرام جان ‌‌ شد ز جان آرام صد منزل رمان

بر زده تکیه بدیوار سرای ‌‌ قالب بیجان صفت ماندم بجای

کرد اشارت او بسوی دیگران ‌‌ تا که آوردند در باغم کشان

از کمال شفقتم در پیش خواند ‌‌ پهلوی خویشم ز دلداری نشاند

آن زمان ساغر ز باده کرده پر ‌‌ در کف من داد و گفت اینک بخور

دالداو

والد او اتفاقاً در رسید — دخت خود را پیش بنشسته دید

گردنش مینا صفت کرده نگون — چون لطامی خواست از وی ریخت خون

دخترش گفت ای پدر بیگناه — خونش نباشد این سیاست هیچگاه

اولین تحقیق کن این ماجرا — بعد از آن کن هرچه میخواهی مرا

دایه‌اش گفتا که ای فرخنده روز — زین قصوری نیست هرگز تا هنوز

گر کشی این بیگناهان را بجان — هرگزت در خاندان نبود نشان

دخترت شد جوان ای ذوفنون — به که پیوندش با این سازی کنون

گفت فرهودی خوش ای دانای زال — لیک ما را نیز باشد سه سوال

هر که زین هر سه نکو گوید جواب — عقد این دختر از او بندم شتاب

گفتمش چه بود سوالت باز گو — تا جوابش یک بیک گویم بتو

گفت شرط اولین باشد جهان — کاوری جفت پر پروای جوان

شرط دوم بعد از آن باید شنود — مهره افعی سرخ آری بزود

سیوم می‌باشد بدینسان شرطها — در زیی در دیگ جوشش را به

گر سلامت سر برآری ای جوان — عقد این دختر به بندم بعد از آن

شرطهایش چون شنیدم زاضطرار — سر بصحرا بر زدم دیوانه وار

از سواتش چون نمی یابم نشان — میکشم ناله چو نی در هر زمان

نه ز تن جانم همی اید برون — نه بدست اید همی جانان کنون

چون حدیث ان جوان یکیک شنید — رحم امد در دل حاتم پدید

گفت ازین هر سه سوال ارم نشان — تو مکن زین بعد فریاد و فغان

رفتن حاتم برای اوردن جهت مرغ بربر د سوال اول جادو و ملاقات کردن با مهبوز جن نیزه که زهر مار سرخ و سبز و زرد و سیاه کار همیکرد.

این سخن گفت و از انجا شد روان — حاتم انکه جانب مازندران

بعد روزی چند در دشتی رسید — هر طرف انجا نگاهی کرد دید

گرد گرد قلعه اتش در زده — اتشین کل قلعه اتش بر سر زده

حال قلعه دید چون حاتم چنان — مانده در حیرت بپرسید از کسان

باز گفتندش بلای اعظمی ست — موجب اتش بشهرش راه نیست

چون بود از خشم بر نخوار سگی — سه چهار آدم خورد یکبارگی

بر زمین سگکشش چو بنوشتند راست — شد یقین او را سه همنا هشت پاست

گفت با انسان که از فضل خدا — دفع میسازم من امروز این بلا

اندران نوبت که پاسی شب گذشت — شد نمایان ان بلا ناگه ز دشت

گفت

هفت سر بودش بهم بسته قطار　　شش چو شیر و در میانش فیل وار

بد سه چشم او را یکی اندر سرش　　بر کنار سر دو چشم دیگرش

انزمان کاو مده غاری بس کلان　　خود در آن بنشست با تیر و کمان

چو سه همتایش حاتم در رسید　　در سر چون فیلش آنکه بنگرید .

تیر در چشمش بدان کرد زه　　تیر کف بوسید و چرخش گفت زه

چون ورا چشم جهانبین گشت کور　　بر زمین غلطیده زد فریاد و شور

باز از جا خاسته چون گرد باد　　جانب صحرا ز وحشت رو نهاد

پس برآمد حاتم از غار انزمان　　بر در میدان نشست شادمان

صبح گفتندش مر او را مردمان　　زنده ماندی زان بلا چون ای جوان

گفت با انها که از فضل خدا　　آن بلا شد دفع از فرق شما

بر فراز قلعه هر کس جا کنید　　چشم از بهر تماشا وا کنید

گر نیاید تا همه شب در نظر　　قول من دارید یاد سر بسر

چون نشد پیدا اثر شب زان بلا　　گفته اش در خاطر شان کرد جا

پس بنزد حاکم شهر انزمان　　ساختند از مردیش شرحی بیان

حاکم از اعزاز او را پیش خواند　　احترامش کرده از عزت نشاند .

از زر و گوهر بسی گنجینه‌ها — ریخت پیشش حاتم فرخ لقا

حاتم از وی گفت ای عالی همم — من کجا با خویش چندین زر برم

گفت حاتم آنچه در دل آیدت — صرف کردن اندر آن می‌بایدت

حاتم آنکه بهر پاس خاطرش — بر گدایان صرف فرموده زرش

گشته رخصت پس ز حاکم آن زمان — شد روانه جانب مازندران

کرد طی زانجا چو گامی چند راه — دید جنگال راسو و مار سیاه

بر سر راسو نه این می‌یافت دست — نه ز چنگش مار میدیدی شکست

یکدگر آمیخته با هم شموس — همچو شطرنجی ز عاج و آبنوس

بانگ زد حاتم به بانگ شیر نر — گر چه می‌جنگید زینسان یکدگر

مار گفت آنگاه کای فرخ لقا — گشته است از زور این باب مرا

گفت راسو کین غذای خاص ماست — ترک کردن این غذا هم پس خطاست

گفت حاتم خواهی از خون بدر — از تنم برگیر خواهی هر قدر

ور ترا خود لحم باید بی درنگ — لحم من خور یکدگر بگذار جنگ

چون از او بشنید راسو این سخن — گفت لحم خویش در ده بمن

گفت با او حاتم فرخ لقا — زود گو بدهم ترا لحم از کجا

گفت از رخساره

گفت از رخساره ده لحم ای جوان   نوبت حاتم راند خنجر در زمان

بانگ زد انگاه راسو زودتر   کین چه بیبازی همانا درگذر

من ترا می ازمودم ای جوان   این ندانستم که باشی همچنان

این بگفت و صورت انسان گرفت   شکل ادم مار هم راسان گرفت

پس بحاتم گفت راسو انچنان   مار قوم جن هستیم ای جوان

از جمال رشک ماه دلفریب   خواهر این برده ست از من شکیب

والد این را از ان کشتم بجان   تا به بینم سیر او را هر زمان

مار را حاتم بگفت انکه چنین   خواهر خود چون نمی بخشی بدین

گفت بد هد خواهر خویشم اگر   خواهر خود هم دهیمش زود تر

حاتم انگه گفت راسو را که تو   خواهر خود چون نمی بخشی بدو

در جوابش گفت راسو باب من   یک سر مو نیست راضی زین سخن

گفت مارا پیش باب خود ببر   تا کنم معقول او را خوب تر

راسو انگه برد او را شادمان   زود تر در بزم باب خود کشان

دید چون مهسو رجن او را ز دور   در حضور خویش خواندش از سرور

گفت کای ادم بگو بودت چکار   کاندرین شهرت برافتاده گذار

گفت کردن بود احسان بر توام | زین سبب در خدمت تو آمدم
چون شادان گشته گفت این نکو | بر من احسانت چه کردن هست گو
ماجرای مار و راسو آنچه بود | گفت با مهیوز چون آنکه بزود
به که بندی عقد ایمان یکدگر | تا شوندت هر همه نور بصر
ورنه دانی جنگ میدارد دو گر | کشته یابی ناگهان روزی بسر
چون چو آن گفتار حاتم کرد گوش | خواند صد تحسین بران تقدیر و هوش
رسم وصلت در میان آمد پدید | هر یکی دل شاد روی یار دید
هر دو کردند آفرین بر وی بسی | آنچه کرد او کی کند دیگر کسی
شد چو رخصت حاتم عالی همم | داد چون آنگاه او را یک علم
گفت کین ای ایل اندر البیار کار | این علم را داری از من یادگار
گر بگه دانی مرا دارا چاره سوره | سحر ساحر باز گردد سوی او
مار سبز و سرخ و هم زرد و سیاه | گرد تو هرگز نیاید هیچگاه
آب دریا گرچه باشد بیکنار | زین علم بی کشتیت باشد گذار
حاتم آن را بر گرفت و شد روان | تا که آمد پیش بحری بیکران
نیزه را انداخت چون حاتم شتاب | همچو کشتی شد روان بر روی آب

در میان

در میان بحر چون حاتم رسید　　ناگهان او را نهنگی برکشید

چونکه اندر زمین پایش فرود　　چشم خود را حاتم آنگه برگشود

گفت با حاتم نهنگ آنکه جهان　　بهر داد آورد هست اینجا کشان

این مقام ماست ای فرخ لقا　　از ستم بگرفت سرطانی بزور ما

گفت زو حاتم نه این امکان بود　　گر تو هم پر زورتر سرطان بود

گفت ناید در ترازوی خیال　　قوت او خود نه بینی تا که حال

او ز من صد چند زورآور بود　　قطره با بحر کی همسر بود

چون ازو بشنید حاتم این سخن　　درگرفتش لرزه از حیرت بتن

ناگهان از دور شد سرطان پدید　　حیرتش افزود شکل او چو دید

گفت با سرطان که ای خلق خدا　　جای این از زور بگرفتی چرا

گفت سرطان کرده ام خوش این مکان　　ماندنش ندهم درینجا یک زمان

گفت حاتم زور بر خلق خدا　　خوش نباشد کردن ای سرطان ترا

گفت نگذارم همانا سکنش　　سازم از چنگال صد پاره تنش

این بگفت و کرد حمله بر نهنگ　　درگرفتن خواست آنگاهش بجنگ

بانگ زد حاتم که ای نامرد باش　　پیش مردان چون کنی خود را تراش

نیزهٔ مهیوره چون آنکه بجوشش ٭ زد که بازویش برافتاده بجوش

بر زمین چون بازوی او اوفتاد ٭ پای خود ناچار بر سرطان بنهاد

تاخت آنکه بر سرِ سرطان نهنگ ٭ سوی کورِ ناتوان زان بی‌درنگ

گفت کای نامرد باز آ این زمان ٭ کو نیاید باز گردِ این مکان

خود نشست آنگاه بر نیزه بزود ٭ تاکه از دریاش ساحل رو نمود

نیزه را در کف گرفت و شد روان ٭ کرد جا در خطهٔ مازندران

در تامل زیرِ نخلی بر نشست ٭ کز کجا آن مرغ را آرم بدست

ناگهان مرغانِ دانا راز دان ٭ این سخن راندید باهم بر زبان

بهر تسکینِ دلِ امیدوار ٭ حاتم طی کرده است اینجا گذار

میکند یکجفت از ما جستجو ٭ تا دلِ طالب بیاساید بدو

آنکه در مردیش همتا نیست کس ٭ هم سخاوت ختم بر وی است و بس

پیش حاتم هر یکی رفتند شاد ٭ وز میانِ شان یکجفت داد

زود تر حاتم پس از مازندران ٭ شاد باز آمد برِ عاشق دوان

ماجرا گفت و پیش مرغان بداد ٭ تا که از شرح آورد پیشش بیاد

جفت مرغان داده جادو را جوان ٭ ماجرای راه کرد آنکه بیان

گفت جادو

گفت جادو مهرهٔ افعی بیار / تا شوی بر مطلب خود کامکار

پیش حاتم امد و گفت ای جوان / بادلی چون بسمل از جوشش طپان

مهرهٔ افعی سرخ اینک زما / خواستست ای حاتم فرخ لقا

حاتم والاهمم عالی تبار / گفت در پاسخ که خاطر جمع دار

میروم از بهر ان مهره کنون / تو به تسکین بعد ازین داری سکون

ناله و فریاد و زاری ها مکن / این قدر خود بیقراری ها مکن

رفتن حاتم برای سوال دوم جادو که مهرهٔ مار سرخ خواسته بود و ملاقات شدن از ملک الموت و دیدن تماشای غرایب و پرسیدن احوال مرگ خود

این سخن گفت و قدم در ره نهاد / تا گذارد بجائی اوفتاد

کژدمی از بس عجیب و هفت رنگ / دید سرکرده برون از زیر سنگ

مینوشتی ره بتعجیل ان جوان / صد قدم ماندی پیش باد دوان

زان تماشا حاتم عالی تبار / ماند در حیرت ز صنع کردگار

بی تحاشا در پیش رفتی دوان / این سخن راندی دمادم بر زبان

در بیابانها بسی کردم نگاه / اینچنین کژدم ندیدم هیچگاه

دیده باید منزل این خود کجاست / کز عجایب خلقت صنع خداست

وقت شب کژدم بجایی در رسید   از نظر پنهان ته سنگی خزید

حاتم فرخنده سیرت نیک نام   همدر آنجا کرد وقت شب مقام

نیم شب عقرب بمیدان سر کشید   گله بانان و ستوران خفته دید

هر که بود از آدم و از دام و دد   هر همه را بر سر و پایش زد

در پی او حاتم والا همم   از تاسف دست میسودی بهم

هر همه را کشت چون کژدم بجان   باز شد اندر ته سنگی نهان

صبح چون مردم فرو بشتافتند   عالمی کشته بمیدان یافتند

پس همی پرسیدند از حاتم که تو   زنده چون ماندی حقیقت باز گو

گفت ای یاران چه گویم ماجرا   کژدمی از نیش کشته جمله را

گر نه از من این سخن باور کنید   زیر سنگ اینک مر او را بنگرید

از نهادشان برون آمد غریو   سنگ را بر داشتند از جا چو دیو

یاران کژدم بجست از جای خویش   زد رئیس شهر را فی الفور نیش

مضطرب افتاد او بر روی خاک   ساعتی بر جا طپید و شد هلاک

کژدم آنگه شد سوی صحرا روان   از پی اش این هم همی رفتی دوان

داشت حاتم چشم خود را سوی او   تا چه آید فتنه‌ها اینک از وی

چو که

چونکه پاسی از شب یلدا گذشت — سوی آبادی روان فی الفور گشت
چون از انجا چند فرسخ رفت راه — بر زمین غلطید و شد یک مار سیاه
از پی او حاتم والا همم — چون نفس میرفت نازان دمبدم
زیر قصری آمده از نردبان — رفت در کاخ و برآمد در زمان
مار زانجا سوی صحرا روی کرد — شد نهان از چشمها اندر نورد
صبح از عالم عزا آمد پدید — شب شه و دستور را ماری گزید
در دل حاتم فتاد آنکه یقین — رفتنش در کاخ بود از بهر این
مار زانجا هم روان شد بیشتر — برگرفت آنگاه شکل شیر نر
این تماشا دید چون حاتم ازو — شد یقین کار بلای دیگر او
دید پنج آیند چندی پردلان — تیغ بر دوش و بکف تیر و کمان
جنگجو بیباک خونریز و دلیر — کرد حمله سوی آنها مثل شیر
کرده از یک پنجه آنها را زبون — جمله را غلطاند اندر خاک خون
حاتم از وی این دلیریها چو دید — از تاسف پشت دست خود گزید
شد از انجا باز در میدان روان — چار ده ساله زنی شد بعد از آن
زیر نخلی بر نشسته سوگوار — گریه ها میکرد از غم زار زار

داشت حاتم چون ز طورش آگهی — گفت این هم از فسون بود تهی
دو برادر مالدار و خوش سیر — ناگهان کردند سوی این گذر
چونکه گردید با هم آشنا — شد دل آنها بعشقش مبتلا
آنکه بد در سال از دیگر کلان — کرد استفسار دلداری کنان
بر سرت ای زن چه افتاده الم — میکنی شیون چو چنگ از چنگ غم
گفت با خود شوی من میبرد زود — اتفاقا شیری او را در ربود
در غم او من درینجا زاضطرار — زار میگریم ندارم غمگسار
گفت من گر جفت خود سازم ترا — میشوی راضی بگو ای مه لقا
گفت این سه شرط اگر آری بجا — راضیم در صحبت ای نیک رای
اولین جز من نگیری در کنار — تا بعمر خود زنی را زینهار
دومین از من نبارد شد بحل — کار و بار خانه ات باید ز من
سیومین هرگز نرنجانی مرا — گر بگویم نیک و یا بد مر ترا
هر سه شرط او پذیرفته جوان — همره خود برگرفت و شد روان
چند فرسنگی چو زانجا رفت پیش — گفت آنکه اینچنین با شوی خویش
بهر من آبی بیاور زود تر — چاک چاک از تشنگیم شد جگر

من نه از سه روز

من نه از سه روز چیزی خورده ام   گر طعامی نیست آبی بایدم

شوهرش چون دید زنرا اضطراب   شد بصحرا لاجرم از بهر آب

با برادر خورد گفت آن زن که تو   نوجوان هستی چو من ای نیکخو

به که تو اینک در آویزی بمن   همچو شیر و شکر آمیزی بمن

گفتگوی زن چو او یکیک شنید   خویشتن را زان میانه برکشید

از هوس زن همکشیدی دامنش   دور میشد مرد از پیراهنش

زن همیدادش بسی بیم قسم   مرد لیک از صحبتش میکرد رم

مرد را زن چون بکام خود ندید   چاک زد دامن گریبان بر درید

کرد از ناخن رخ چون مه هلال   برجبین آورد آثار ملال

زد فغان و شور و بر سر خاک کرد   دامن عصمت بزور این چاک کرد

شوهرش از دور این غوغا شنید   چون اجل سوی برادر در دوید

گفت کین از تو نبود ستم گمان   پاره سازی دامن عصمت کسان

این ستم میخورد از اندازه بیش   بدگمان تر میشد او افزون ز پیش

گفتگو ز اندازه چون بیرون کشید   هر یکی خنجر ز بهر خون کشید

آن بر این زد خنجر و این زد بر آن   یکدگر از کید او دادند جان

زین فسونها حاتم فرخنده فن — مینمودی آفرین بر رای زن

زن از آنجا هم روان شد بیشتر — شکل جاموشی درآمد در نظر

گشت از شاخ دولت خود هر زمان — در میان راه حلقه را بجان

باز شکل خویش را تبدیل کرد — خویشتن را ساخت همچون پیرمرد

در دل خود گفت حاتم این زمان — ماجرای طرفه پرسیدن توان

بانگ زد استاده شو یکدم بجا — تا بپرسم از تو چیزی ماجرا

گفت پرگوهر چه میپرسی زما — کار بسیارست و فرصت کم مرا

گفت زو حاتم که ای فرخنده خو — این چه قدرت بود کا دیدم ز تو

آگهم کن از سر این ماجرا — حالیا ای پیر از بهر خدا

گفت روزی اندرین باشد نهان — می نیارم دم زدن با تو ازان

گفت تا با من نگوئی این سخن — کی رهائی باشدت از چنگ من

گرد گردم هر نفس پیرامنت — ساعتی نگذارم از کف دامنت

دید چندش چون بسی آن پیرمرد — چاره ناچارش ازان آگاه کرد

گفت عزرائیل باشد نام من — کشتن خلق است هردم کام من

هست هر کس را بهر نوعی که مرگ — پوششم از بهرش بدانسان ساز و برگ

هر زمان بر شکل مرگ کسان　　در نظرها مینمایم جاودان

روز اول دیدی عقرب چون مرا　　بد برین انواع تقدیر خدا

کاندر آن هنگام چندان ذی نفس　　از کف کژدم فرو میریزد و بس

در زمان بر صورت کژدم شدم　　نیش بر پا و سر ایشان زدم

بود چون مرگ وزیر و پادشاه　　ناگهانی از کف مار سیاه

وقت شب چون مار گشته آشکار　　از نهادشان برآورد دمار

مرگ جمعی بد چو از دست پلنگ　　در زمان گشتم بدانسان بیدرنگ

دو برادر را چو مرگ از دست زن　　بد زنی گشتم جمیل و گلبدن

فتنه ها اندر میان انگیختم　　خونشان را از کفشان ریختم

بود خلقی را چو از جاسوس اجل　　خویش را ز انسان نمودم فی المثل

هیچکس را کس نه ای حاتم کشد　　خود اجل از دست خود هر دم کشد

قول عزرائیل را چون کرد گوش　　آمد از حیرت دل حاتم بجوش

گفت از لطفم بفرما این زمان　　تا اجل زین پس مرا باشد چسان

گفت بسیارست عمرت ای جوان　　تا توانی لطفها کن بر کسان

چون دو صد ساله شوی ای نیکنام　　ناگهان افتی فرو از پشت بام

خون شود از بینیت اشک روان — گرددت به بعد روزی چند از آن

همچنین آنگاه هم احسان کنی — خاطر خلق از درم شادان کنی

باز از بینی چو گردد خون روان — رخت بربندی ز عالم آن زمان

زین سخنها حاتم فرخ نژاد — شکر کرد و سر بسجده برنهاد

چونکه سر برداشت هر سو بنگرید — پیر را اندر میان هرگز ندید

گام زد ناکام اندر کام خویش — راه دشت سرخ را بگرفت پیش

چند فرسخ شد چو زانجا بیشتر — آمدش دشت سفید اندر نظر

دید ماران سفید از هر طرف — می‌رسند از دور پی هم صف بصف

دیده حاتم حملهٔ ماران سفید — از حیات خویشتن شد ناامید

برزده آنگه بمیدان نیزه را — خود به بالیش همچو سایه کرد جا

کرد او ماران ز بیم آن علم — پی نیارستند شد هرگز بهم

شد روان حاتم چو زانجا صبحگاه — آمد اندر پیش او دشت سیاه

باز ماران سیه از چار سو — جمع گشته سوی آو کردند رو

باز چون آن نیزه در میدان بزد — هیچ ماری سر بگرد آن نزد

صبح زانجا چون قدم زد بیشتر — در زمان سرخ دشت سبز آمد او را در نظر

مارهای

مارهای سبز بی هم بسته صف — برگرفتندش طریق از هر طرف

چون از آنجا هم روان شد بیشتر — در زمین سرخ افتادش گذر

مارهای سرخ در پیش آمدند — حلقه ها بسته برگرد حاتم برزدند

از تف باران همه روی زمین — بد چو پشت تفته ز خورشید برین

گشت از تابش دل حاتم کباب — پای او از آبله همچون حباب

بر زمین افتاد حاتم بیقرار — شد تنش از تب چو لاله داغدار

بانگ زد پیری که ای حاتم چرا — اندرینجا کرده همت رها را

مهره را اندر دهن نه زودتر — تا نسازد تاب آن در تو اثر

گفت حاتم باز گو ای پاک دین — از چه شد برگاله آتش زمین

پیر گفتا از تف باران سرخ — شد زمین چون نیر تابان سرخ

بر زمین سرخ آن فرخنده رای — داشت چون موسی بکوه طور جای

برگرفته مار مهره در دهان — می تبرسانید او را هر زمان

زد علم حاتم بفرقش آنچنان — کش برون افتاد مهره از دهان

از زمین آنگاه مهره برگرفت — راه کام خویشتن از سر گرفت

مهره را آنگه بدو بسپرده شاد — سرگذشت راه یکیک باز داد

انجوان رفته بر جادو دوان — مهره داد و کرد حال ره بیان

مهره چون اندر کف جادو رسید — خود تو گفتی گنج قارون شد پدید

آمدش گنج جهان اندر نظر — واقف از راز نهان شد سر بسر

سوال سیوم جادو و طالب مطلوب را رسانیدن و آفرین کردن او بر حاتم

گفت شرط سیومی آور بجای — تا کنم با دخت خویشت کدخدائی

انجوان بد رفته آمد شادمان — چون صبا در دم بر حاتم دوان

گفت میگوید کنون جادو مرا — در زمان اندر دیک جوشان خویش را

گفت زو حاتم که اندیشه مکن — سهل دان این کار هم بر خویشتن

مهرهٔ خرسش سپرد آنکه بزود — کین بخود دار و در آتش زن چو دود

انجوان آنکه بر جادو رسید — تا که شرط سیومی آرد پدید

دیک روغن گرم کردند آنچنان — کاندرو شد سنگ خاک اندر زمان

گفت جادو رو درین روغن شتاب — تا شوی بر مطلب خود کامیاب

نذر جادو کرده جان خود جوان — زد میان دیک خود را در زمان

مهره خرسش چو بود اندر دهن — تاب آتش سرد بنمودش بتن

گفت ای جادو برون آیم کنون — تا که سازم ساعتی دیگر سکون

جادو اورا

جادو او را یافت چون زنده جان   گفت بیرون آی ای ایبک ایجوان

چون بر آمد بوسه دادش چشم و دست   عقد دخت خویشتن با او ببست

چونکه شد وی را مهیا کام دل   شادمان بنشست با آرام دل

رسیدن حاتم در کوه القا نزد الگس پری

حاتم فرخنده طلعت آن زمان   شد پی الگس پری زانجا روان

شد چو زانجا چند فرسخ پیشتر   کوه القا آمدش اندر نظر

چون بگرد کوه حاتم در رسید   از پریدان هم گذر در وی ندید

بر نشست آنجا بسی فکرت کنان   کاندرین یارب گذر باشد چسان

اتفاقا خیل پریان در زمان   از برون که شدند اندر روان

از پی شان حاتم والا همم   از سر تعجیل زد چندی قدم

بر سر قلعه چو حاتم در رسید   قوم اعظم در میان آن بدید

سنگهایش از صفا رخشنده تر   بر سر آو یا فرو نغزنده تر

جمله پریان کرم در جولان شدند   از نگاهش زود تر پنهان شدند

حاتم اندر سنگها حیران بماند   در گذارش سخت تر حیران بماند

ناگهان بگذشت اندر خاطرش   خویش غلطانده باید بر سرش

پس نشسته بر سر آن قلعه زود — خویش را چون گردکان غلطان نمود

چونکه غلطان رفت تا پایان غار — در گرفت اندر زمین پایش قرار

پس ز جا برخاست هر سو بنگرید — کوشک عالی و باغ طرفه دید

چون نسیم آنگه گذر کرده بباغ — سو بسو بهجت زان پریان سراغ

آمدندش در نظر ناگه ز دور — پیش شان رفته بایستاد از سرور

گشته متعجب پریزادان بدو — باز گفتندش که ای آدم بگو

با خود اینجانب که آورده کشان — کادمی زینجا نمیداند نشان

گفت حاتم آورید اینجا خدا — ورنه کی بودست این قدرت مرا

باز گفتند آمدی اینجا چرا — بهر چه کارست زامدن برگو بما

گفت حاتم حال زار این جوان — کامدم از بهر او اینجا دوان

گفتگویش چونکه بشنیدندشان — باز بگشادند در پاسخ زبان

هین نزن دم زین سخن با ما دلیر — گشته‌ای از حیات خویش سیر

گفت از آنکه این تمنا باشدش — کی ز جان خویش پروا باشدش

چون از او دیدند زینسان خیرگی — با نهادندش لب از جبر کی

دید حاتم چونکه زایشان این ستم — سر بپا افگند چون نقش قدم

رحم شان افزود زان بیچارگی — منفعل گشتند زان خونخوارگی

برگرفتند از زمین زان خواریش — پیش شه بنشاندند از دلداریش

باز گفتندش که ای فرخنده خوی — بار دیگر این سخن هرگز مگوی

بشنود الکن پری چون ماجرا — ساعتی هم زنده نگذارد ترا

گفت دست اول من از جان شسته ام — در پی آنکه کمر بربسته ام

آن زمان گفتند با حاتم که ما — یکنظر بنماییمش پنهان ترا

پس درون گوشه بر بودند زود — یکنظر زان جانبش بنمودند زود

چون بدان حسن و جمال او را بدید — از سر حسرت دل حاتم طپید

محو حسن روی او شد آنچنان — کش ز خاطر رفت یاد آن جوان

هر نفس گفتی بیادش سرسری — اه کو الکن پری الکن پری

بود تا سه روز احوالش چنین — گریه کردی زار زار از بهر این

شب بخوابش آمد آوازی بگوش — کای جوان از بیخودی باز آ بهوش

آمدی از بهر مطلوب کسان — خود شدی طالب همانا این زمان

تو که خود کار امانت میکنی — در امانت چون خیانت میکنی

جای خود نشناس و کاری کن پسند — کاندران خلقی ترا تحسین کنند

گشت چون بیدار حاتم بنگرید — هیچکس را در میان هرگز ندید

شد یقین کانچه از لطف خداست — کرد استغفار و امرزش بخواست

پس بپریان گفت بهر یکزمان — در حضور او رسانیدم کشان

پاسخش دادند کای حاتم ترا — لحظه هم زنده نگذارد بجا

ما همه چون خود ترا انجا بریم — بسته در دست اجل چون بسپریم

گفت ما را نیست خود پروای جان — گو ببخشد یا کشد شادم ازان

عرض خواهم کرد با او یک سخن — من بدانم بعد ازان و بخت من

جد او دیدند چون زاندازه بیش — لاجرم او را کشان بردند پیش

چون نگاه ملکه بر حاتم فتاد — حال عاشق آمدش آنگه بیاد

پس گمان برد او که این یار منست — مبتلا و عاشق زار منست

خوانده او را در حضور خویشتن — از سر الطاف پرسیدش سخن

از کجائی و چه باشد نام تو — زامدن باری چه باشد کام تو

گفت من می ایم از ملک یمن — خلق میگویند حاتم نام من

نام حاتم چونکه در گوشش رسید — خاست از تخت و بر او را کشید

گفت با حاتم که ای شاه یمن — مهربانیها بسی کردی بمن

از کرم

از کرم بنواختی اینک مرا / از پرستاران یکی باشم ترا

لطف ملکه دید چون حاتم چنان / بر گشاد آنگاه در شکرش زبان

هر سر مو گر زبان گردد مرا / وز همه شکر ترا سازم ادا

در بیان نیاید ز بسیار اندکی / هم نیاید در شمار از صد یکی

پس بیان کرد آن زمان زان مه لقا / حال راز عشق دل خسته را

کامدش در انتظارت جان بلب / شد سیه تر روزش از هجر تو شب

زود تر بنواز آن دل خسته را / وز کرم بگشای قفل بسته را

از وصال خود نصیبش را روز کن / چون همای شو بر سرش سایه فکن

ملکه گفت از وی که ای فرخنده خو / در خور وصلم همانا نیست او

عشق او خام است کو از ترس جان / از گرانی ماند چون سنگ نشان

رفته بود از خاطرم پیمان او / بوده ام غافل تر از درمان او

لیکن از فرمانت ای نیکو نهاد / خاطرش سازم ز وصل خویش شاد

حاتم از وی گفت اینک میروم / تا که او را همره خود آورم

گفت تو محنت مکش ای جان من / کاورند او را پریزادان من

کرد اشارت سوی پریان آن زمان / تا یکی زانها به پیش آید دوان

زان پری حاتم بگفت آنکه پیام | کز من آن دل خسته را گوئی سلام

بعد از آن گوئی بطرز دلبری | خوانده است او خود ترا پیش پری

شد پری فی الحال طیران بر هوا | بر سرش افکند سایه چون هما

گفت با صد شوق از حاتم سلام | پس گذارش کرد زو یکیک پیام

گشت چون زان ماجرا آگاه وی | کرد تحسین ها بسی بر آل طی

با پری نزدیک جانان در رسید | همچو نرگس سیر روئی یار دید

گشت چون طالب بمطلب کامیاب | خواست رخصت از پری حاتم شتاب

ملکه گفت از وی که ای فرخ لقا | باز گو داری کنون قصد کجا

گفت دارم عزم صحرای حمیر | از پی شهزاده شامی منیر

رسیدن حاتم در صحرای حمیر و ملاقات با او

ملکه حکم آنگاه پریان را نمود | تا بدان صحرا رسانیدند زود

چونکه حاتم اندران صحرا رسید | این صدا ناگه دران صحرا شنید

هیچگه با کس بدی هرگز مکن | ور کنی یابی سزا بر خویشتن

هر نفس سوئی صدا برفت راه | تا که بر مردی بر افتادش نگاه

هر دو چشمش کور و نالان در قفس | همچو من هرگز مبادا خوار کس

ازتم

از ترحم حالش استفسار کرد　　گر چه می نالی چنین با سوز و درد

گفت پرسیدند خلق از من بسی　　رحم کرد اما نه بر حالم کسی

گر بگوشی بشنوی بهر دوا　　مطلع از درد خود سازم ترا

گفت حاتم تا سر من بر تن است　　سعی در راه خدا کار منست

مرد گفت آنگاه زو کای ذوفنون　　والدم من داشت مال از حد فزون

کرده در صندوقها پر گنج زر　　شد روانه سوی ملک کاشغر

ناگه از تقدیر آنجا جان بداد　　مال او اندر کف مردم فتاد

از زر و گوهر بدستم آنچه بود　　کردم اندر لهو و لعبش صرف زود

جستم اندر خانه پس گنج گران　　یک درم اندر کفم نامد از آن

اتفاقا شد بمن شخصی دوچار　　این سخن میگفت هر دم آشکار

هر که گم کرده بود گنج نهان　　از ته خاکش برآرم در زمان

من که از غیبش بوی دریافتم　　گو بیا صد گنج گوهر یافتم

گفتمش آنگاه یک یک حال خویش　　کردمش آگه ز گنج و مال خویش

زودتر آوردمش را آنجا کشان　　جانب خانه چو گنج شایگان

گفتمش چندانکه باشد مال و گنج　　چار یک حصه دهمت دست رنج

او درون خانهٔ من چارسو / سیخ امید وز مین میکرد بو

تا که او گنج گهر از حد فزون / از درون خاک آورده برون

گنج گوهر چون برآمد آنقدر / چشم من از دیدنش شد تنگ‌تر

همتم در دادنش یاری نکرد / در حقش دستم گهرباری نکرد

چون گنهکارانش بسته دستها / کردم از خانه بدر داده قفا

او پس از عمری در اندیشهٔ من / کرد ظاهر بس عجایبهای فن

از علوم سیمیا پوشیده حرف / نکته‌ها برخواند در چشم شگرف

گفت روزی سرمه دارم چنان / کاید از وی در نظر گنج نهان

وصف سرمه چونکه بشنیدم ازو / از سر رغبت نمودم جستجو

او بدین صحرا درآورده مرا / کرد آن سرمه بچشمانم طلا

روشنی از چشمهایم دور شد / بود طمعم نور ناگه کور شد

گفتمش با من چنین کردی دغا / نامدت اندیشه از خشم خدا

گفت تو بستم روی از بهر مال / هیچ نرسیدی ز قهر ذو الجلال

در قفس بنشانده ما را آن زمان / راند با ما این سخن را بر زبان

هیچکه با کس بدی هرگز مکن / ورکنی یابی همان بر خویشتن

گفتم

کفتم از رای پس از وی کای جوان   باز کو بهتر شود چشمم جهان

کفت روزی حاتم فرخ سیر   از همین در پیش تو سازد کذر

چون کیاه نور بهشت آورد   روشنی زاندازه بهشت آورد

پس سه صد سال ست مارا ای جوان   در قفس زینسان همی نالم بجان

چونکه حاتم حال او یکیک شنید   رحم اندر خاطرش آمد پدید

در میان دشت میکردی نکاه   تا بدست خویش آرد ان کیاه

ناکه ان پریان که با صد دلبری   داده بُد همراه او الکن پری

از بر حاتم چو بر کشتند باز   پیش او انکاه بکذشتند باز

ماجرا کفتند یکیک ان زمان   در فلان صحرا رساندیمش دوان

ملکه کفت انکه خطا شد از شما   از چه اتش بکذاشتید انجا ورا

باز سویش کرد انها را روان   تا بشهر اندر رسانندش کشان

چون پریزادان بدیدندش ز دور   پیش او رفتند با عیش و سرور

لطفهای ملکه را کردند یاد   زان تفقد خاطرش کردند شاد

پس بدانجا کان کیاه نور بود   آن پریزادان رسانیدند زود

دید هر کلهانش روشن چون چراغ   ور شنا عشق کشته تابان جمله راغ

مار و کژدم جمع در پیراهنش — بر زده دست بلا در دامنش

حاتم والا همم فرخ سیر — چست برزد دامن خود بر کمر

نیزهٔ مهیور چون بر سر گرفت — چند برگ از شاخهاش برگرفت

شد از آنجا باز در دشت حمیر — مژدهٔ دادش که خیز ای مرد پیر

ریخت در چشمش چو رشحی زان گیاه — چشم او گردید روشن همچو ماه

پیر مرد آنکه به پایش او فتاد — بوسه ها بر چشم و روی او بداد

پس برادرانش زانجا زودتر — در رساندندش لب باب و در

گشته از حاتم مرخص آن زمان — آمدند آنها بر ملکه دوان

حاتم فرخنده طلعت نامور — شد به بزم حسن بانو زودتر

گفت یک یک ماجرای راه زو — بر سبیل دلکش و دلخواه زو

حسن بانو چون شنید آن گفتگو — کرد تحسین بیشتر بر رای او

پس سوال چارمین حاتم بجست — تا خبر زان هم بیاورد درست

گفت شخصی زد رقم بر در چنان — راست گو راحت است هر زمان

حالیا باید رسد این سخن — صبح از جا تا بصحرا داشت پای

باز حاتم آمده شب در سرای ما — زود ای حاتم نشان گوی بمن

سوال چارم

سوال چهارم رفتن حاتم در شهر قرم برای سوال رابست کو را همت راحت
واویخته شدن در درخت سحر و یاوری کردن حضرت خواجه خضر علیه السلام
وآموختن اسم اعظم و کشتن سام احمر جادوگر و کملاق استادش
را و بدست آوردن ملکه زرین پوش را و فرستادن در یمن و
و پیش حسن بانو یکیک احوال ظاهر کردن و آفرین کردن حسن بانو

پس ز شهر رنگ گلزار ارم — شد روان حاتم سوی شهر قرم
چند منزل چون از انجا در نوشت — اتفاقاً جانب کوهی گذشت
یافت انجا چشمه آب روان — قطره های خون چکان دید اندران
گفت در دل کین طلسم طرفه تر — میتوان کردن تماشا سربسر
پس ز هر سوئی که بود آبش روان — گشت چون آب روان حاتم دوان
بعد روزی چند در جائی رسید — یک درخت بس عظیم انجا بدید
بود سرها در درخت آویخته — بر سر تالاب از ان خون ریخته
پس نشسته بر لب آب روان — سوی سرها بود نظاره کنان
دید ناگه سوی حاتم جمله سر — خنده های قهقه زد یکدگر
در تحیر ماند ازان آزاد مرد — زانکه سرهای بریده خنده کرد

گفت در دل زیر این نخل عظیم ۔ چند روزی میتوان بودن مقیم

تا ز سر این سران خوش لقا ۔ آنچه باشد آگهی گردد مرا

بر سری کز جمله بالا جای داشت ۔ چون نظر حاتم بران سر برگماشت

محو روی او شد و مدهوش گشت ۔ وز رخش یکدم نگاهش برنگشت

وقت شام آنجمله سرها ناگهان ۔ از درخت افتاد در آب روان

چون برآوردند سر از زیر آب ۔ جمله رخشان چون ز خاور آفتاب

لاله از رشک رخ شان داغ داغ ۔ هر یکی افروخته رخ چون چراغ

بر کنار آب فرش انداختند ۔ جای تخت زر میانش ساختند

نازنینی بود کان صاحب کلاه ۔ بر سرش بنشست همچون بادشاه

دیگران برگرد پیش تخت او ۔ صف بصف در ایستاده روبرو

یکطرف خنیاگران از لحن زیر ۔ مرغ طیران از هوا آورده زیر

یکطرف رقاص خیل دلبران ۔ از کرشمه برده دلها از میان

از تماشای تماشائی غریب ۔ ماند حاتم از تحیر سر بجیب

از تصور چون نگاه افگند سخت ۔ شد یقین کانست سرهای درخت

لیک حیران گرد ان شمع جمال ۔ متصل گشتی چو فانوس خیال

چون ابر شد نصف

چون به شد نصف لیل تیره رنگ | هر پری بگرفته خوانی را بچنگ
سفره‌ها گسترده خوان بنهاد باز | پیش آن مسندنشین عز و ناز
گر فرشته دیدی آن نعمت بخواب | گشتی از لذت دهان او پر آب
کرد اشارت آن پری سوی یکی | تا بحاتم هم دهد خوان بیشکی
زین نوازش خاطرش خرم کند | وز غمش یکبارگی بیغم کند
خادمه برکف فرو بگرفته خوان | سوی حاتم همچو باد آمد دوان
گفت با حاتم که ای فرخنده نام | بهر تو ملکه فرستاد این طعام
گفت نام ملکه خود او گو که چیست | زین پر پرویان شناسم تا که کیست
گفت اجازت نیست از ملکه مرا | تا بگویم با تو سر ماجرا
گفت تا با من نگویی این سخن | این طعام او نخواهم خورد من
آن پری شد پیش ملکه در زمان | کرد یک یک از روی او عیان
ملکه چون عرض پری در گوش کرد | گفت رو در پیش آن آزادمرد
این پیام از سوی من او را رسان | کین طعام آسوده دل خور ای جوان
بعد از آن پیشم بیا آنگه شتاب | تا بپرسی هرچه برگویم جواب
از پری حاتم چو این مژده شنود | سیر خورد و ما پری برجا نزود

بر لب تالاب چون آمد دوان | زد بری غوطه باب و شد نهان

بر فکند این هم پیش خود را باب | لیک چون ماهی تاب اندر طناب

چون در آمد بر زمین بالش فزود | چشم از بهر تماشا بر گشود

دید نه تالاب و نه آب روان | هم نه زان نخل و سر بی تن نشان

یافت صحرای وسیعی پیش پا | ماند از حیرت سراسیمه بجا

بر کشید آهی ز حسرت سوزناک | پس فرو غلطید چون سبزه بخاک

عشق ملکه کرد چندانش اثر | کش نبود از خویشتن هرگز خبر

اندر انجا با هزاران اضطرار | بود تا شش روز گریان زار زار

دیدش پیش استاده پیری سبز پوش | روشن از سیمای او نور سروش

گفت با حاتم که ای فرخ سیر | هیچ دانی کردهی اینجا چون گذر

گفت هیچ آگه ازین صورت نیم | تا رسانیده درین صحرا کیم

گفت چون انداختی خود را باب | اندرین صحرا گذر کردی شتاب

نام این دشت خروشست ای جوان | از طلسماتش برون مرکز بدان

آن همه سرهای بی تن رشک حور | زین بیابان هست صد فرسنگ دور

این سخن بشنید چون حاتم ز پیر | از درون او برون آمد نفیر

برزمین

بر زمین افتاد لختی چون جماد — سر بپای پیر از زاری نهاد

از ترحم گفت پیر ای نیک نام — آرزوی خود بگو از من تمام

گفت ای پیران جهان دارم نیاز — تا درایم بر لب تالاب باز

دست او بگرفته گفت آنگاه پیر — چشم بر بند و عصای من بگیر

چشم بر بست و عصا بگرفت زود — دید آن تالاب دیده چون گشود

همچنان سرها شاخ او ریخته — قطره های خون باب آمیخته

چون ندید آن پیر را اندر میان — سوی سرها بود نظاره کنان

این سخن در خاطرش آنگه رسید — باید از شاخم سر ملکه برید

تا کشایم بر رخ خویش نظر — بر مراد خاطر خود هر سحر

این سخن گفت و بپای نخل رفت — سخت در کف اصل آنرا بر گرفت

شد دوتا ناگاه آن نخل آنچنان — در زمین پیوست گفتی ز آسمان

حاتم از نرمی در و چسپید سخت — تا که بر حال خود آمد آن درخت

چون بر آمد جست بر بالای آن — ناگه آواز طرافی شد عیان

پس فرو ترقید از هم آن درخت — حاتم اندر جوف آن پوست سخت

هر قدر مینا خنیبی زور آندرو — در میان آن همی رفتی فرو

کرد روی حمله چون شیر نر | شد فرو در جوف پایش تا کمر

بار دیگر کرد زور اندر درخت | تا بناف اندر میان چه بسخت

بار دوم ناگهان آن مرد پیر | شد ز روی لطف او را دستگیر

گفت ای حاتم بگو حال تو چیست | باز گو با من که مقصودت نکو کیست

چون بحال خود نبود آن نیک مرد | کام دل را آشنا با لب نکرد

زد عصای بر سر آن نخل پیر | وز میانش بر کشید آنگه دلیر

چون ز جوف او برون آورد چست | بر زمین تا ساعتی درماند سست

چون بحالش آمد و فرمود پیر | باز گو اینک بمن سر ضمیر

زین سفر ای تن بگو بودت چه کار | کاوفتادی در بلا دیوانه وار

گفت میخواهم من ای فرخنده اسم | تا شوم آگه ز سر این طلسم

سام احمر نام شخصی هست گفت | آنکه کس با او بافسون نیست جفت

اسپ فطرت گر کند گرم عنان | بگذرد در لحظه از هفت آسمان

در طلسمات ار کند اندیشه‌ای | هر دو عالم آورد در شیشه‌ای

ان سپهری کرد یکران خشان راست | دختر سام احمر جادوگر است

هست نامش ملک زرینه پوش | از جمالش صد پری آشفته هوش

با پدر

با پدر روزی بخلوت گفته بود　　تا نماید که خدا او را بزود

چون ز دختر این سخن را کرد گوش　　از غضب آمد تن جادو بجوش

کرد ز افسون در طلسمش مبتلا　　تا نماند باز ازین اندیشها

بازپچی به ازین خواهش از آن (عنان)　　ورنه جان بازی ببازی رایگان

گفت من زین عزم هرگز نگذرم　　هرچه بادا باد آید بر سرم

چون نیامد پند پیر او را بگوش　　شد نهان از چشمش آن فرخ سروش

آمده حاتم بپای نخل باز　　رفت بر بالای آن نخل دراز

چون بنزدیک سر ملکه رسید　　خویشتن را نیز مثل او بدید

او فتاده تن به تالاب اندرش　　ماند او بیزان بشاخ اندر سرش

وقت شام الجمله سر ناگهان　　از درخت او فتاد در آب روان

بود از آن هر یک بطرز بیشتر　　بر کشیدند از میان آب سر

ملکه صاحب کلاه سیمبر　　بر نشست از خرمی بر تخت زر

حاتم اندر گوشه تختش بپایی　　گشته همچون دیگران خدمت نمای

ملکه آنکه سوی حاتم کرده رو　　گفت کای برنا چه نامی باز گو

گفت من از بندگان ملکه ام　　گشته زین تالاب پیدا بلکه ام

این سخن ملکه چو از حاتم شنید — غنچهٔ طبعش ز شادی بشکفید

داشت گوش آنکه بصورت مطربان — ملکهٔ شکرلب و شیرین دهان

الغرض از نوبت شب تا سحر — برد با صد عیش و عشرت تا بسر

صبح سر هم جمله در شاخ درخت — بر طریق اولین چسپید سخت

فرق حاتم هم شد آویزان درو — تن به تالاب اندر افتادش فرو

بسکه بود اندر طلسم پیچ پیچ — آگهی هرگز نبود از خویش هیچ

بیخود از خود کز کجایم چیستم — و اندرین نوبت ز بهر کیستم

شب ز بهر خدمتش بستی کمر — ماندی آویزان بشاخ اندر سحر

چون برو بگذشت زینسان روز چند — سویش آمد باز پیر ارجمند

تن ز تالاب و سر از شاخ درخت — برکشید و یکدگر چسپاند سخت

خوانده افسون دست بر تنش فشاند — تا اثر از سحر در حاتم نماند

دید حاتم چون تلطف های پیر — فرق خود افگند زیر پای پیر

گفتش از زاری که ای فریادرس — در بلا افتاده ام فریاد رس

گفت در پاسخ که ای فرخنده روز — میل ملکه داری اندر سر هنوز

از تضرع کرد واحاتم زبان — گفت زو کای رهنمای گمرهان

کز لطف

گر ز لطف خویش کردی رهنمون　　زین بلا فی الفور می ایم برون

ورنه من افکنده ام اندر بلا　　دیده و دانسته جان خویش را

پیر چون گفتار حاتم کرد گوش　　گفت در پاسخ بدو کای اهل هوش

اسم اعظم از من اموزی اگر　　بر سر جادو ترا باشد ظفر

جمله ادابش ولی اری بجای　　هر چه گویی راست و هم باشد بجای

خویشتن را پاک داری هر زمان　　اوری وقت طهارت بر زبان

اسم اعظم از زمان اموختش　　طبع را زان مژده بر افروختش

حاتم از وی گفت ای مشکل کشای　　منزل جادو مرا اینک نمای

داد پیر اندر کف حاتم عصا　　گفت چشم خود به بند و بر کشا

چون ز هم بکشاد حاتم چشم خویش　　امدش کوهی پر از کلها به پیش

خواست تا بر کوه بگذارد قدم　　گشت پیچان پا لسنگش چون علم

برکشیدی کوهی خود هر چند پا　　از سر سنگش نمیگشتی جدا

اسم اعظم چون در ان نوبت بخواند　　سنگها از پای حاتم باز ماند

پس از انجا شد روانه پیشتر　　امدش دشتی وسیع در نظر

دشت چون نبوشتشد در بوستان　　یا ذات نخل دلکش و اب روان

جامه را از تن برون آورد جست   غوطه اندر آب زد اندام شست

بر کنار حوض آن فرخنده فال   کرد بهر اسم اعظم اشتغال

از طلسمات آنچه بد مشکل سماع   هر همه بر خواند حرف الوداع

جادو از مردم چو بشنید این خبر   در کتاب سحر کرد آنگه نظر

زان کتاب او را چنان شد آگهی   طالعش رو تا بد از روز بهی

از کف حاتم شود ملکش خراب   زهره شیران ز بیمش گردد آب

سحر و افسون زو رود جمله بباد   زانکه او را اسم اعظم هست یاد

از برای ملکه زرینه پوش   عزم شهرش کرده آن فرخنده هوش

سام احمر شد چو آگه زین سخن   پیچ تابی خورد چون مار کهن

خوانده افسون بر هوا آنگه دمید   خیل پریان گشت ز افسونش پدید

بود ز انها نازنینی همچو ماه   بر شبیه دخترش بی اشتباه

نزد حاتم شکل ملکه چونکه رفت   از جمالش ماند حاتم در شگفت

بر کشید از حسرت آتش آنکه ببر   بوسه ها زد بر لب همچون شکر

صورت ملکه ز حاتم پس بگفت   مرترا باد نشاط و عیش جفت

سیر میکردم بهر سو در چمن   دیدمت در بوستان ناگاه من

آمدم در پیش

آمدم در پیش تو با اینک شتاب | تا دمی گردم ز فضلت کامیاب
این بگفت و ساغر از می کرده پر | در کف او داد و گفت اینک بخور
برگرفته حاتم از دستش بدست | خورد جامی چند تا افتاد مست
شکل ملکه گشته دیو از جا بجست | دست بر دستش برد زانگونه بست
پس بصد خواری ببر دستش کشان | در کف جادو سر دستش کشان
سام احمر چون رخ زیباش دید | دست را از قتل حاتم بر کشید
بند اندر چاه آتش ساختش | صد من آهن پس بپا انداختش
چون بچاه آتشین حاتم فتاد | مهره را اندر دهان خود نهاد
گرمی آتش شدش همچون خلیل | بر تن او سردتر از رود نیل
دید جادو در کتاب خود چنین | زنده است او خود بچاه آتشین
مهرهٔ خرس است او را در دهان | تاب آتش بر تنش شد سرد ازان
کرد سام احمر بسی اندیشه‌ها | کز کف او چون رباید مهره را
گفت تا از چه کشیدندش فراز | بر لب چشمه رسانیدند باز
حاتم آنکه جامه از تن برگشاد | غسل کرد و ساعتی بنشست شاد
باز جادو از ره جادوگری | شکل ملکه باد گر خیل پری

کرد از افسون روانه صف بصف | تا ز حاتم مهره را آرد بکف
شکل ملکه پیش حاتم ایستاد | پس زبان از سحرسازی بر گشاد
با تو یک ساعت چو گشتم همنشین | باب من شد بر تو ناگه خشمگین
از غضب فرمود تا دیو سیاه | کرد از تقدیر محبوست بچاه
این زمان سویت همی بینم ز دور | تا ز دیدارت دلم باشد صبور
حاتم از گفتار او از جای رفت | دست ملکه بر کشید و بر گرفت
پهلوی خویشتن ز دلداری نشاند | پس سخن با او ز عشق خود براند
گفت ملکه گر کنی چیزی عطا | دوست تر دانم ز جان داری مرا
گفت برگو زود میخواهی چه چیز | کز توام چیزی دگر نبود عزیز
گفت خواهم مهره خرس این زمان | گر ببخشی دوست دانم بیگمان
این سخن حاتم چو از ملکه شنید | از بغل فی الفور مهره بر کشید
خواست تا بر پای او سازد نثار | گشت ناگه پیری از غیب آشکار
گفت ای حاتم مکن هرگز چنین | ورنه صد حسرت خوری از دست این
گفت زو حاتم بگو تو کیستی | مانع اندر کار خیر از چیستی
گفت تو نشناختی ما را هنوز | حضرت خضرم من ای فرخنده روز

این سخن

این سخن از خضر چون آمد بگوش ‏ ‏ سر بپایش بر نهاد آن اهل هوش

خضر فرمودش که ای فرخنده کیش ‏ ‏ نیست این ملکه که می بینی به پیش

این طلسم انگیخت جادو از فسون ‏ ‏ تا رباید بهره از دستش کنون

اسم اعظم خوانده در دم بر سرش ‏ ‏ خاک خواهد شد سراپا پیکرش

اسم اعظم خوانده حاتم کرد دم ‏ ‏ ملکه شد چون شمع در سوزش علم

آتشی افتاد اندر دامنش ‏ ‏ گشت خاکستر ز سر تا پا تنش

دیگران هم همره او سوختند ‏ ‏ سر بسر مانند برق افروختند

یک پری کو بود زینها دورتر ‏ ‏ پیش جادو رفته برگفت این خبر

سام احمر این سخن چون کرد گوش ‏ ‏ آمد از آشفتگی مغزش بجوش

از فسون ابلیس را در پیش خواند ‏ ‏ پس سخن با او ز حال خود براند

چارهٔ کار خود از وی باز جست ‏ ‏ تا درینمعنی زند رائی درست

گفت نتوانم سر از حکم تو تافت ‏ ‏ لیک هم بر وی نیارم دست یافت

حضرت خضر آنکه را یاری ره است ‏ ‏ کی مرا اندر دل پاکش ره است

شب ولی بر وی توانم تاختن ‏ ‏ محتلم در وقت خوابش ساختن

حکم فرمائی پس آنکه سوی دیو ‏ ‏ بسته آرد پیش تو او را بریو

شد ز پیشش جادو و ابلیس لعین ‏ آنچه گفته بود کردش همچنین

بعد از آن دیو سیاه از جا بجست ‏ دست و پای او بهم محکم ببست

پس بدوش او را فرو برداشت زود ‏ سوی گردون شد دوان مانند دود

پیش سام احمر ز دوشش بر فکند ‏ همچو دیوی کافتد از کوه بلند

گفت جادو کرده زنجیرش بپا ‏ بر سر و سینه نهندش سنگها

جادوان او را ز جا برداشتند ‏ سنگها بر سینه اش بگذاشتند

میزدندش سنگها تا هفت روز ‏ از سر کین جادوان تیره روز

داشت حاتم مهره چون اندر دهن ‏ ماند در حفظ از چنین رنج و محن

سوی او سنگی که کردندی رها ‏ از سر حاتم برافتادی جدا

تا که از سنگ بزرگ و بس گران ‏ پیش او برخاست دیواری کلان

هر کرا یاور بود فضل خدا ‏ کی سرش بشکند از سنگها

پس بسام احمر بگفتند آنچنان ‏ مرده باشد حاتم از بار گران

باز دید اندر کتاب آن تیره روز ‏ گفت با یاران که جان دارد هنوز

سام احمر آن زمان با جادوان ‏ سوی حاتم همچو باد آمد دوان

سنگها فی الفور چیدند از برش ‏ یافتندش سالم از پا تا سرش

پس بهم

پس بهم گفتند کین رومی تن است　　با چنین تن همچو کوه آهن است

انقدر سنگی که باریدم برو　　یک سر مو هم نگشته خم برو

سام احمر سوی حاتم کرده رو　　گفت کای برنای ابله کینه جو

مهره را اینک بدست من سپار　　چون رود جانت بگواید چه کار

گفت در پاسخ که دخت خویشتن　　گر کنی منسوب ای نادان بمن

درکف دستت سپارم مهره را　　ورنه هرگز زنده نگذارم ترا

سام احمر این سخن چون کرد گوش　　آمد از گرمی دماغ او بجوش

گفت تا کردند باز از خشم و کین　　سنگ باران بر سر او همچنین

دمبدم گفتندی از وی جادوان　　مهره ده ورنه رسد جانت بجان

حاتم آنگه گفتی ای جادوگران　　جان من زین مهره ماند اندر امان

درکف هرکس که این مهره بود　　بادشاهی در جهان او را سزد

سوخت جادوگر چه مارا چون خلیل　　برتنم شد تاب آتش رود نیل

درکف هرکس که این مهره بود　　بادشاهی در جهان او را سزد

سام احمر را کنون کشته بجان　　در جهان خواهم شدن شاه جهان

بر لب هر چشمه برد هرکس مرا　　در زمان این مهره بسپارم ورا

زان میان دیوی که سرمک داشت نام … چون خواص مهره بشنید او تمام

خواهش ان مهره داماناش کشید … آرزوی دل کریبانش کشید

از اشارت کفت با حاتم جنان … کردهی ان مهره ما را ای جوان

برلب دریا برم پنهان ترا … تا نه کس اکه شود زین ماجرا

حاتم از وی در پذیرفت انچه کفت … چونکه هریک پاسبان بر جا بخفت

آمده سرمک برا و بیدرنک … کفت کای حاتم برا از زیر سنک

کفت حاتم نیست ان طاقت مرا … تا برون ایم ززیر سنکها

سرمک اکه خوانده افسون در دمید … شد دو دیو از اسمان ناکه پدید

کفت با دیوان که این بیچاره را … برکشید اینک ززیر سنکها

راه پیما کشت سوی چشمه زود … تا که او را برلب چشمه ربود

برلب چشمه شد ان فرخ صفات … خضر سان بر چشمهٔ آب حیات

کرد اکه جامه را از تن برون … غوطه زد فی الفور در آب اندرون

کفت زو سرمک که ای فرخ سیر … وعدهٔ خود را وفا کن زود تر

مهره را باید سپرد اینک بزود … تا وفای وعده آید در وجود

کفت حاتم چون تو احسان کردهٔ … جز طریق نیکوئی نسپردهٔ

من هم از نیکی نخواهم درگذشت ‌ ‌ ‌ از ره احسان نخواهم بازگشت

سام احمر را کشم هرگاه من ‌ ‌ ‌ بر سر ملکش کنیمت شاه من

گفت رو سرمک که گوئی هرزه چند ‌ ‌ ‌ زین سخنهای پریشان لب ببند

شاهی ملکش چه کار آید مرا ‌ ‌ ‌ این زمان آن مهره می باید مرا

گفت آن مهره نشان یار ماست ‌ ‌ ‌ دادن از کف اینچنین چیزی خطاست

گر تو خود میخواستی بهر خدا ‌ ‌ ‌ دادمی ناچار من این مهره را

گفت من حق را نمیدانم که کیست ‌ ‌ ‌ رب من غیری بجز کملاق نیست

کاوستاد سام احمر ساحرست ‌ ‌ ‌ حاکم است و قادرست و قاهرست

بانگ زد حاتم برو کای بدگهر ‌ ‌ ‌ این سخن هیچم مگو بار دگر

خوانده‌ای مخلوق را خالق چرا ‌ ‌ ‌ می نترسی باری از خشم خدا

زود بگریز و برو از پیش ما ‌ ‌ ‌ ورنه میسازم سرت از تن جدا

گفت سرمک اینقدر هرزه مگو ‌ ‌ ‌ نیست مشکل مهره بگرفتن ز تو

گر دهی جان بخشمت سازم کنون ‌ ‌ ‌ ورنه اندازم بدر با سر نگون

حاتم از وی گفت در پاسخ ملاف ‌ ‌ ‌ پیش مردان چون زنی خندی گزاف

مهره از من گر توانی در ربا ‌ ‌ ‌ تا ببینم زور بازوی ترا

این سخن سرمک چو از حاتم شنید — همچنان خوانده افسون در دوید

اسم اعظم خوانده این هم کرد دم — لرزه بر اعضا در افتادش بهم

در زمان بگریخته از بیم جان — آمد اندر خوابگاه خود دوان

پس بجای خویشتن بیخود بخفت — تا نپندارد کسی راز نهفت

صبحدم چون یکه تاز افتاب — زد علم در صحن چرخ نیلتاب

پاسداران خاستند از خوابگاه — هر همه کردند هر جانب نگاه

سنگها دیدند یکدیگر جدا — هم نه از حاتم نشان بوده بجا

از سر حسرت همان سنگ گران — بر سر و سینه زدندی همگنان

عاقبت بر فرق خود خاک افکنان — پیش سام احمر شدند آنجا دوان

سام احمر شد چو آگه زین سخن — از غضب پیچید چون مار کهن

در کتاب خود نظر کرد آن زمان — گشت آگه از سر راز نهان

کز برای مهره زانجا بیدرنگ — سرمک او را برکشید از زیر سنگ

از غضب زانسان تن جادو فروخت — کز تب آن عالمی گفتی بسوخت

دید آنکه جانب سرمک دلیر — سوی گور ناتوان زانسان که شیر

حال جادو اینچنین سرمک چو دید — از قفس مرغ حواسش بر پرید

بقلمش

شد نفیرش زان نگاه بر بلا — کش همین دم زنده بگذارد بجا

پس سراسیمه ز جا از بیم جان — سوی حاتم همچو باد آمد دوان

گفت کای حاتم چه گویم حال خویش — کز توام بر سر چها آمد ببین

اول ان مهره بکف نامد مرا — دیگر افتاده غم جان پیش ما

حاتم از لطفش کشیده در کنار — گفت اینک خاطر خود جمع دار

چون تو با من کردی احسان بیشتر — ناید از ما هم بجز نیکی دگر

یافت چون جادو خبر زین ماجرا — بر سر او راند ز افسون شعلها

ان بلا از دور چون سرنگ بدید — لرزه بر اعضای او آمد پدید

گفت با حاتم طپان از اضطرار — سوخت ز آتش عضو عضوم شعله وار

اسم اعظم خواند چون حاتم شتاب — شعلهٔ سوزان بر و شد همچو آب

دید چون سرنگ چنین احسان ازو — داشت سر از عجز زیر پای او

گفت اینک انچه گوئی ان کنم — کز چنین زحمت رهاندی تنم

حاتم فرخنده سیرت نیک خو — داد از بردی دلاها بدو

پس بخود بگرفته او را در زمان — سوی شهر سام احمر شد روان

یافت جادو چونکه زینمعنی خبر — کرده یکجا جادوان را سر بسر

او برای کارزار آمد به پیش / بر فلک سایان ز نخوت فرق خویش

چون مقابل گشت سحر آغاز کرد / ابر بر گردون ز افسون ساز کرد

رعد غران گشت و بر فرق آمد تاب / گرم لرزه شد زمین چون آفتاب

سهمناک آنگه گفت با حاتم چنان / هست این رعد از فسون بر آسمان

اسم اعظم خوانده حاتم در دمید / ابر و برق از آسمان شد ناپدید

جادو آنگه سحر دیگر کرد راست / گر زمین کوها چو کاه از باد خاست

جانب حاتم دوان آمد چو تیر / تا برآرد از نهاد او نفیر

باز حاتم اسم اعظم در دمید / کوه سنگین بر سر جادو دوید

او فتاد آنگاه گرد لشکرش / گرد جوی خون روان در کشورش

تا ز خیل ساحران نامدار / پایمال کوه گشته شش هزار

حاتم از جرأت قدم بنهاد پیش / تا سر خصم افکند در پای خویش

سام احمر دید چون زنبان دلیر / خواند افسون دگر بر تند شیر

ورانند ز سحر اژدرهای عظیم / کز نظاره مرغ جان پرد ز بیم

بار دیگر حاتم آزاد مرد / از سر صدق اسم اعظم یاد کرد

ورد زبان بگریخته هر یک چو باد / در میان لشکر جادو فتاد

هزار

نه هزار از جادوان نامجو ... زان بلا رفتند در دوزخ فرو

دیگران دیدند چون زینسان دلیر ... جمله گشتند از حیات خویش سیر

تا گریزد از پس سام احمد دوان ... هر یکی بگریختند از بیم جان

بانگ زد جادو که ای نامردمان ... چون گریزید اینچنین از ترس جان

این زمان بینید جادوئی مرا ... فرق دشمن افکنم چون زیر پا

پاسخش دادند جان خواهی اگر ... زود دیگر رو ز پیشش جان ببر

ورنه یا صد ذلت و خواری ترا ... مینماید سالک ملک فنا

سام احمد چون چنین پاسخ شنید ... از غضب افسون بر آنها بر دمید

جادوان از سحر آن جادوی سخت ... هر یکی گشتند به شکل درخت

سام احمد ماند تنها بجای ... بر سر حاتم ز سحر افسون کرد ای

اینهم از جرات قدم در پیش داشت ... زانکه عزم قتل خصم خویش داشت

چون ز دست حاتم والا شکوه ... آمد از حیرت دل جادو ستوه

عاقبت افسون بخویش اندر دمید ... بر هوا چون طایران از جا پرید

حاتم آنگه سوی سرهنگ کرد رو ... گفت کان جادو چه شد اینک بگو

گفت در پاسخ بدو سرهنگ جان ... شد ز همت پیش کلاغ این زمان

آنکه کس همتای او نبود بدهر   آسمان لرزد چو شد وقت قهر

بر هوا بسته معلق از فسون   آسمانی همچو چرخ نیلگون

ماه و خور رخشنده در روی همچنان   روز و شب باشند در حکمش روان

طول و عرضش از سر بالای کوه   راویان گویند بد سه صد گروه

اندران شهری بنا کرده عظیم   سی هزار از ساحران آنجا مقیم

گفتگویش چونکه حاتم گوش کرد   باده حیرانیش مدهوش کرد

گفت حاتم رهنما اینجا که اوست   دارم از لطفت همین امید دوست

زانکه تا او را نبیند ازم زبانی   خاطرم یکدم نیاساید بجای

پس از آنجا حاتم فرخ سیر   گشت با سرنگ روانه بیشتر

گفت حاتم سوی سرنگ کرده رو   اینکه می بینی درختان سو بسو

از فسون سام احمر تیره بخت   گشته اند این جمله از انسان درخت

خوانده حاتم اسم اعظم را بر آب   در کف سرنگ سپرد آنگه شتاب

افشاند آن بر درختان چون زدند   هر همه بر صورت اصلی شدند

چونکه بگشادند از هم چشم خویش   نوجوان دیدند ایستاده به پیش

جمله گفتندش بگو نام تو چیست   باز گو اینک زمانه کام تو چیست

که یک ایکه حال

سر مک آنکه حال سنج یکدکر — کفت از تفصیل زانها سربسر

کر کف این نوجوان خوش صفات — یافتید از اینچنین زحمت نجات

خوانده تحسین هر یکی بر رای او — فرق خود سودند زیر پای او

حاتم والا همم شیرین زبان — کرد با هر یک تلطف بیکران

زود قدم آنکه زجرات بیشتر — تا که بر تالابی افتادش کذر

بد چو تفشیده زمین از آفتاب — هر یک افتادند چون ماهی در آب

چون بر آوردند سر زاب اندرون — شد روان از ناف آنها سیل خون

حال همراهان چو زینسان دید تنک — ماند در حیرت ز چرخ نیل رنک

حاتم عالی همم والا تبار — اسم اعظم خواند بر ایشان سه بار

شد روان اول ز تن شان سیل خون — باز آب نیلکون آمد برون

دفع سیوم جمله اعراض بدن — رفع شد از فضل رب ذوالمنن

چند باران اسم در تالاب خواند — تا اثر از سحر در آبش نماند

حاتم فرخنده سیرت نامدار — کرد شکر لطف یزدان بیشمار

پس از انجا شد روانه بیشتر — کرد تا در کوه استادش کذر

سام احمر شد چو پیش او ستاد — پس زبان از حال زار خود کشاد

کز کف حاتم جوانی همچو ماه — گشت حال من چنین زار و تباه

این سخن کملاق چون در گوش کرد — باده خشم از دماغش جوش کرد

گفت با جادو که دل خوش دار تو — می سپارم بسته وی را من بتو

آن زمان کملاق افسونی دمید — گشت آتش گرد کوه او بدید

آتش سوزان بهر سو واگرفت — وه چه آتش صد بلا بالا گرفت

چونکه سرمک آتش سوزان بدید — گفت از سحرست این آتش پدید

اسم اعظم خواند حاتم هر طرف — تا که شد آتش ز هر سو برطرف

باز افسون دگر کملاق خواند — بر سرش از سحر بحر ژرف راند

دید چون سرمک چنان سیل عظیم — بانگ بر حاتم بزد لرزان ز بیم

حاتم فرخنده خو والا گهر — اسم اعظم خواند تا رفت از نظر

گشت چون کملاق آگه زین سخن — خواند افسون دگر آن اهرمن

گرد گرد کوه او سنگ گران — از قضا در بارش آمد ز آسمان

دید چون حاتم بدینسان بلا — لاجرم اندر حصاری کرد جا

ورد جانش بود چون اسم بزرگ — ماند ایمن زان بلاهای سترگ

آنقدر بارید در سه روز سنگ — چار سو برخاست کوه سیم رنگ

حاتم از

حاتم از تعجیل با سرک نجابت | کرد عزم قتل خصم آنگاه رابت

باز چون کهلاق حاتم را بدید | مضطرب در آسمان خود خزید

در پی او سام احمر هم دوان | گشت اندر آسمان او نهان

هر همه دروازه محکم کرده بند | شاد بنشستند این از گزند

حاتم از جرات قدم در پیش داشت | زانکه عزم قتل خصم خویش داشت

چون در آمد در میان شهر او | دید دکانها پر از خوان سولبوه

هر طرف چندانکه حاتم بنگرید | هر که از حاتم نشان انجا ندید

هم نشسته جسته از جا همچو شیر | خوان شیر بینی فرو خوردند سیر

گشت اماسیده تن چون پیل غیان | هم ز بینی خون چو فواره روان

دید حاتم حال یاران چون چنین | شد یقین در دل که از سحر است این

اسم اعظم آن زمان خوانده بر آب | بر تن هر یک فرو بر زد شتاب

در زمان بر حال اصلی آمدند | بوسه بر پایش بصد شادی زدند

دید حاتم چون ز دوران آسمان | خواند تحسین ها بسی بر صنع شان

اسم اعظم خوانده آنکه در دمید | کنده پیشش با کام از هم بر درید

دست و پای جادوان بشکست خورد | سام احمر نیز با کهلاق مرد

چونکه حاتم یافت بر ایشان ظفر — شکر ایزد کرد از حد بیشتر

پس بحسب قول آن فرخ نهاد — تاج شاهی بر سر رمک نهاد

ان زمان کردش وصیت هر بسی — تا نکوشد بهر آزار کسی

شاد دارد خاطر مردم ز خویش — هم رضای حق فراگیرد به پیش

انچه دیگر گفت ان صاحب هنر — داد جا سرمک بخاطر سر بسر

پس از انجا حاتم فر و جنگ — کرد رجعت سوی ملکه بیدرنگ

چون نظر بگشاد هر سو بنگرید — نه سر و پایان نه ان تالاب دید

کاخ شیشه بود برگرد اندرش — وانهمه پریان ستاده بر درش

مه جبینی گفت با مهر تمام — باز گو تو کیستی داری چه نام

گفت من انم که همراه شما — بود او پریان بشخی فرق ما

حالیا از من سلامی این زمان — رفته اندر خدمت ملکه رسان

در زمان ان نازنین خوشخرام — گفت پیش ملکه از حاتم سلام

خواند ملکه انکه او را در حضور — شد دلش اشفته چون دیدش ز دور

گشت اینهم از جمالش بیقرار — رفت از دستش عنان اختیار

برزمین یکساعتی مدهوش ماند — بلبل تصویر سان خاموش ماند

حاتت

خاست از جا ملکهٔ زرینه پوش — زد گلاب آنگاه تا آمد بهوش

از سر لطفش فرو بگرفته دست — بر سر تختش نشانید و نشست

ماجرای سام احمر آن زمان — گفت حاتم یک بیک با ترجمان

ملکه چون گفتار حاتم کرد گوش — زد ز روی مهر سیل اشک جوش

سجده‌ها کردند پاک آنگه بمهر — اشک گرم بچهرهٔ آن حور چهر

هم بدادندش تسلی زین سخن — بود پدرت ظالم و پر مکر و فن

چون اجل برتافتش دست حیات — از طلسمش شده ما را نجات

ملکه چون گفت را اینان کرد گوش — شد فراموشش همه جوش و خروش

سوی حاتم از نگاه لطف دید — تنگ در آغوش از شوقش کشید

بادهٔ مستی دماغش کرد گرم — شد ز فرط شوق صد فرسنگ شرم

بیحجابانه در او آمیخت تنگ — بوسه‌ها زد بر لب یاقوت رنگ

در چنین حال خوش آن آزاد مرد — قصهٔ شهزاده یادی یاد کرد

تا نیاید کار عاشق انصرام — خواب شیرین است در چشمم حرام

ملکه را با نازنینان آن زمان — کرد در شهر یمن حاتم روان

خود ز جرات زد بسوی صحرا قدم — تا پس از ماهی گذشت اندر قرم

شهری از بس دلکش و معمور دید   دلبرانش جمله رشک حور دید

چنگ در کف نغمه گویان سو بسو   مست چون طاوس رقصان کو بکو

کرد ناگه بر در شخصی گذر   سوده بام عالیش بر چرخ سر

بر در او ز آب زر کرده رقم   راست کو را هست راحت دمبدم

چونکه حاتم آن نوشته را بدید   شد دل آسوده که تا منزل رسید

گفت با دربان که صاحبخانه کیست   شمع شب افروز این کاشانه کیست

گفت پیری سرور این کشورست   صاحب فرهنگ و والا گوهرست

نزد پیر آنگاه چون حاتم برفت   پیر از لطفش ببر اندر گرفت

از کرم بنشاند و دلداری نمود   کرد پرسش بیش غمخواری نمود

پس بگفت از روی لطف ای شاد بهر   جز تو دیگر هیچکس نآید بشهر

از کجائی با منت بوده چه کار   بنده را ممنون لطف خود شمار

گفت میگو بنده حاتم نام من   زین نوشته هست جمله کام من

از سر این معنیم آگاه کن   راه اندیشه همین کوتاه کن

پیر گفت از روی که اینک گوش دار   تا کنم آگه ترا از سر کار

پیش ازین من بوده ام مرد غریب   چون گدا از مال دنیا بی نصیب

در قمار ارمنی

در قمار از من نه بد همتا کسی ... واندرین فن داشتم شهرت بسی

در دغابازی و هم عیاری یکی ... برده بودم گوی از طرار یکی

نامدم روزی بکف هیچ از قمار ... لاجرم هر سو دویدم ز اضطرار

از پی دزدی شدم آنگه روان ... سوی قصر خسرو عادل زمان

همچو طراران کمند انداختم ... بخطر بالای کوشک تاختم

پاسداران خفته دیدم بیخبر ... سوی هر کاخی شدم آهسته تر

دخت شه دیدم ز خواب ناز مست ... نیز همچو دایه خدمت بر بست

پس سرش غلطنده از بالین فرو ... عقد گوهر بر گرفتم از گلو

آنگه از کوشک برون رفتم دلیر ... آمدم فی الفور از بالا بزیر

در رهم دزدان بهم آمیختند ... شور و غوغا بر سرم انگیختند

بانگ زد ناگاه مردی از کمین ... چار سو غرید چون شیر عرین

بر سرشان چون بلائی ناگهان ... آمده غران پس آن شیر ژیان

هر همه لرزان چو بید از باد تند ... سو بسو از بیم او بگریختند

گفت پس با من چه باشد پیشه ات ... واندرین نوبت چه بود اندیشه ات

یکبیک گفتم باو الله راست ... ماجرای خویشتن بی کم و کاست

از سر مردی پس ان ازاد مرد   افرین بر راستیم یاد کرد

پندها داد ان زمانم بیشتر   کز قمار ای یار زین پس در گذر

جز طریق راستی راهی مرو   در ره کذب از غلط گاهی مرو

گرچه خوش اید بکذابان دروغ   پیش دانایان کجا دارد فروغ

هر که راه راستی گیرد به پیش   راحتش هر دم رسد زاندازه بیش

از مواعظ انچه او گفتم همه   یک بیک از وی پذیرفتم همه

انتزمان کرده وداعش شادمان   آمدم زانجا سوی خانه دوان

کوشک عالی بنا کردم بسی   کانچنان مطبوع کم دیده کسی

حاسدان دیدند چون ان مال و جاه   از حسد بردند پیش پادشاه

حالت خود بر سبیل ترجمان   یک بیک کردم به پیش شه بیان

شاه چون بشنید قولم سربسر   افرینها کرد بر من بیشتر

پس بمن بخشید چندان مال و گنج   کز کشیدن دست من آمد برنج

این سخن کردم رقم از اب زر   راست گو را هست راحت سربسر

چون شنید از پیر حاتم این سخن   شد روان زان جا سوی ملک یمن

شوق دیدار جمال دلبرش   در دل او تازه شد باز از سرش

چون در اقصای یمن